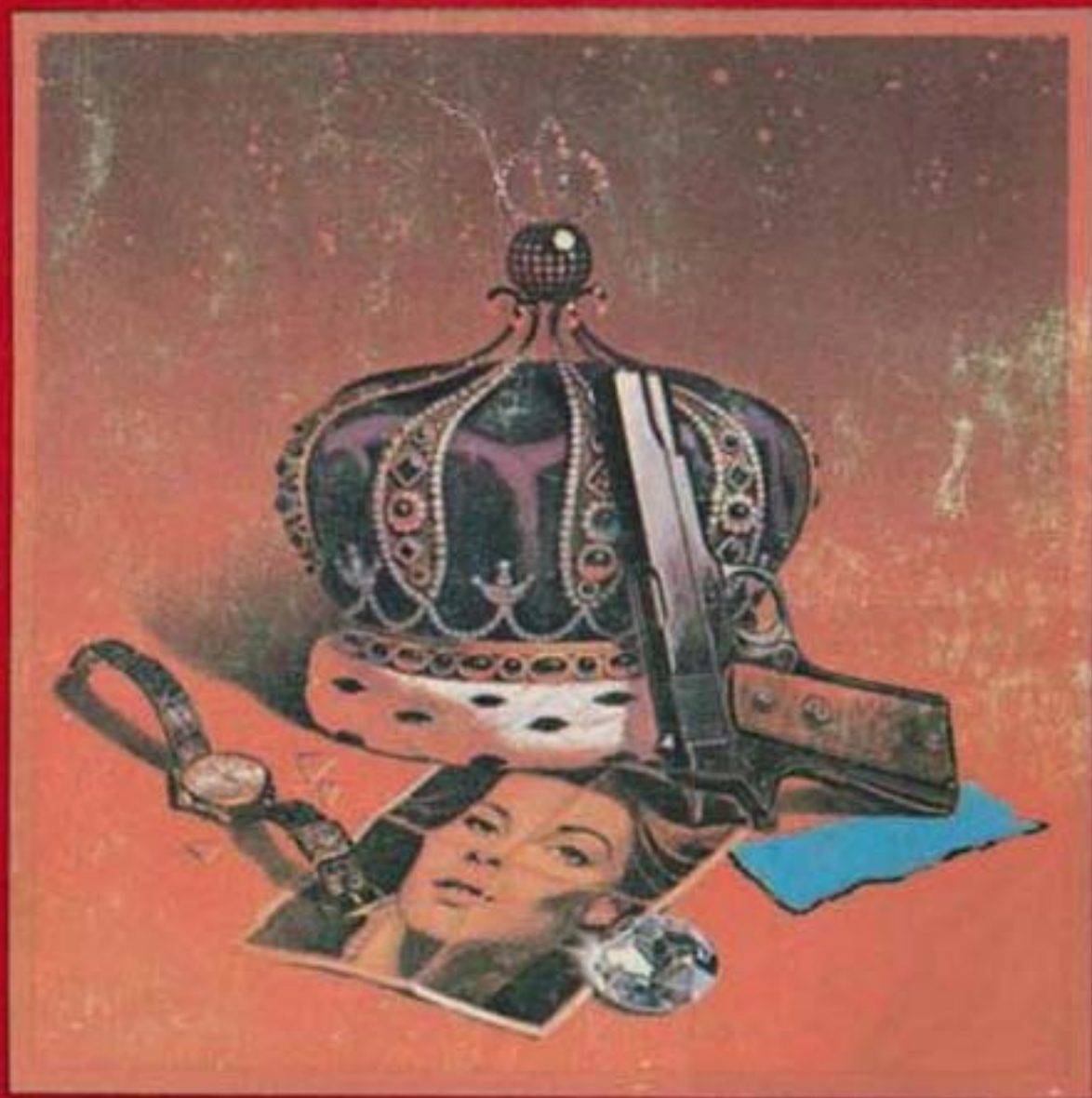




آگاتا کریمیستی

[www.goopi.ir](http://www.goopi.ir)

# راز حبایها



ترجمه: بهرام افراسیابی



آگاتا کریستی

# راز حبایها

ترجمه : بهرام افراسیابی

۱۳۷۳



---

راز حبابها

نویسنده: آگاتا کریستی

مترجم: بهرام افراسیابی

ناشر: انتشارات سخن

حروفچینی و امور فنی: آرام ۸۳۷۱۵۲

لیتوگرافی: گل سرخ

چاپ: حیدری،

چاپ اول: ۱۳۷۳

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

مرکز پخش: انتشارات علمی: مقابل دانشگاه شماره ۱۳۵۸

---

۵.....	خلاصه‌ای در مورد کتاب .....
۹.....	بیوگرافی خانم آگاتا کریستی .....
۱۳.....	شخصیت های داستان .....
۱۷.....	فصل اول .....
۲۷.....	فصل دوم .....
۳۵.....	فصل سوم .....
۴۱.....	فصل چهارم .....
۵۵.....	فصل پنجم .....
۶۵.....	فصل ششم .....
۷۱.....	فصل هفتم .....
۸۷.....	فصل هشتم .....
۹۷.....	فصل نهم .....
۱۰۳.....	فصل دهم .....
۱۱۳.....	فصل یازدهم .....
۱۱۹.....	فصل دوازدهم .....
۱۲۷.....	فصل سیزدهم .....
۱۳۷.....	فصل چهاردهم .....
۱۴۵.....	فصل پانزدهم .....
۱۵۱.....	فصل شانزدهم .....
۱۶۱.....	فصل هفدهم .....
۱۷۱.....	فصل هیجدهم .....

۱۷۷.....	فصل نوزدهم
۱۸۳.....	فصل بیستم
۱۹۳.....	فصل بیست و یکم
۲۰۱.....	فصل بیست و دوم
۲۰۵.....	فصل بیست و سوم
۲۱۳.....	فصل بیست و چهارم
۲۱۷.....	فصل بیست و پنجم
۲۲۵.....	فصل بیست و ششم
۲۲۹.....	فصل بیست و هفتم
۲۳۵.....	فصل بیست و هشتم
۲۴۱.....	فصل بیست و نهم

## بیوگرافی آگاتا کریستی

---

در صحبت از آثار آگاتا کریستی باید واژه‌های در خور بانویی رابه کار گرفت که آثارش به ۱۰۳ زبان دنیا ترجمه شده است. تعداد دقیق کتابهایی که از وی در کتابخانه‌ها و در منازل طرفداران وی مرتباً ورق می‌خورد، دقیقاً معلوم نیست. یکی از موسسه‌های پژوهشی حداقل کتابهای وی را بالغ بر چهار صد میلیون (۴۰۰/۰۰۰/۰۰۰) جلد برآورد کرده که به یقین بیش از این است.

آگاتا کریستی در سن ۴۴ سالگی یکی از زیباترین کتابهای خود را تحت عنوان قتل در قطار سریع‌السیر شرق که فیلم آن یکی از پرفروش‌ترین و جالبترین فیلم‌های پلیسی جهان سینما می‌باشد، به رشته تحریر در آورد. کتاب قتل در قطار سریع‌السیر شرق همزمان با همین کتاب ترجمه و تقدیم علاقمندان می‌گردد.

نمایش تله موش، وی در عالم نمایش و تئاتر از نظر استقبال و مدت نمایش گوی سبقت را از نمایشات طراز اول در تاریخ تئاتر ربود و نویسنده اش هم عنوان **QUEEN OF CRIME** "ملکه جنایت" را نصیب خود ساخت و یا به جان خرید! به سوی صفر نیز که به تارگی منتشر شده از همین مقوله می باشد.

(Agatha Mary Clarissa Miller) آگاتا مری کلاریسا میلر در سال ۱۸۹۰ - م (برابر با ۱۲۶۹ - ش) صدواندی سال پیش در دون شایر (DEVON SHIRE) در انگلستان متولد شد. همین منطقه دون شایر است که ما در اکثر آثار وی آن را مرکزی جهت وقوع حوادث مختلف می بینیم.

آگاتا در سن ده سالگی پدرش را از دست داد. او از دوران نوجوانی خود به عنوان سالهای نشاط و مطالعه یاد می کند. سالهای بسیار پراهمیت برای کسی که خواست نویسنده شود. خانم آگاتا کریستی در مورد این سالها می گوید:

- چارلز دیکنز و جین استین از نویسندگان مورد علاقه من به شمار می رفتند، به شرلوک هولمز (SHERLOCK HOLMES) هم در رأس تمام نویسندگان عشق می ورزیدم... مدت دو سال به عنوان یک هنرجو به تمرین پیانو پرداختم، زبان فرانسه را هم همین طور... در سن شانزده سالگی مدتی آموزش و تعلیم صدادیدم. زیاد به مدرسه نرفتم چون در خانه مادرم کارهای مختلف از جمله آشپزی، دروس مختلف و دیگر امور را فراگرفتم ( ضمناً به زبان جنگ هم برخورد کردیم).

اولین ازدواجم در سن بیست و پنج سالگی با کنتل آرشی بالاد کریستی (Colonel Archbald Christie) (در سال ۱۹۱۵ - م ۱۲۹۴ - ش) که افسر نیروی هوایی بود. این ازدواج نافرجام که مدت یازده سال طول کشید سراسر کشمکش، تنش و همواره با جنگ اعصاب همراه بود.

در سال ۱۹۲۶ - م (۱۳۰۵ - ش) مادرم را از دست دادم. حادثه ای بس



دردناک ... در همان سال هم با مشاهده عشق شوهرم به زنی دیگر، دگرگون گشتم. روز هفتم ماه سپتامبر ۱۹۲۶ - (۱۶ شهریور سال ۱۳۰۵ - ش) خانه شوهرم را برای همیشه ترک کردم و دیگر هرگز بدانجا پای ننهادم. در نهایت تنش واضطراب در حال فرار از آن مهلکه زجرآور با اتومبیلم که خودم آن را هدایت می‌کردم به لبه صخره‌ای برخورد کردم ... جستجو، پرس و جو برای یافتن من آغاز گشت، ولی تا دو هفته نفهمیدند من کجا هستم! من در هتلی در نواحی "یورک‌شایر" استراحت می‌کردم، البته تحت نام مستعار. علت تصادف را ابتلاء به صرع بهانه‌ای برای مشهور شدن آخرین رمان من در آن سال تلقی کردند، ولی پزشکان متخصص صحت صرع را قویاً تأیید نمودند.

چهار سال بعد من با سرماکس مالون زمین شناسی مشهور، استاد دانشگاه اکسفورد ازدواج کردم. این ازدواج برخلاف ازدواج نخستین بسیار موفق، مملو از شادی و نشاط و خوشبختی و شانس توأم بود. من و شوهرم در کنار یکدیگر از داشتن یک زندگی بسیار آرام لذت می‌بریم، شوهرم دارای سه باب خانه بزرگ می‌باشد: یکی در (GREENWAY) خانه‌ای بسیار زیبا در (SOUTH DEVON) مشرف به رودخانه وارت، یکی دیگر در ولینگتن نزدیک اکسفورد و خانه نقلی و کوچک سوم در ناحیه چلسی لندن که پاره‌ای از اوقات هنگام اقامت در لندن از آن استفاده می‌کنیم ...

خانم آگاتا کریستی با وجود داشتن عنوان "ملکه جنایت" زنی بس شرم‌رو و خجالتی بود، به طوری که در تمام طول زندگی‌اش به ندرت تن به مصاحبه می‌داد. نکات جالبی را در مورد زندگی آگاتا کریستی از زبان وی می‌شنویم: ... من همیشه فکر می‌کردم هر کتابی که می‌نویسم آخرین کتاب من است و دیگر ذوق و استعدادی برای نوشتن کتاب بعدی را نداشته باشم! در حالی که خودم هم نمی‌دانستم مثل خم رنگ‌رزی می‌مانم !!!

... اگر می‌دانستم کارآگاه پوارو را این همه سال با خود باید یدک بکشم او را

خیلی جوان‌تر در داستانها مطرح می‌کردم تا پیر واز کار افتاده نشود!  
داستانها را "هنگام صبح"، "شاید باور نکنید"، در حمامی که به سبک  
دوران ویکتوریا ساخته شده بسیار مجهز است، می‌نویسم. می‌دانید چرا؟  
... من همیشه فکر می‌کردم هر کتابی که می‌نویسم آخرین کتاب من باشد و  
چون اولاً آنچه را که می‌خواهم همان‌جا آماده می‌سازم، از چای و قهوه گرفته  
تا قلم و کاغذ و میوه ... راستش در حمام دیگر کسی مزاحم نوشتن آدم  
نمی‌شود!!

وقتی برای نوشتن آماده می‌شوم، نخست به راهپیمایی می‌روم و تمام  
افکارم را در همان مدت جمع و جور و پیاده می‌نمایم. نخستین کتابم را ضمن  
راهپیمایی در ناحیه دارت مور طرح کردم. اسرار خانه ییلاقی استایلز THE  
MYSTERIOUS AFFAIR AT STYLES بود. (این کتاب و آخرین کتاب خانم  
کریستی ضمن یک مقایسه تحت عنوان اولین و آخرین رمان هم اینک آخرین  
مراحل چاپ را می‌گذرانند که خواندن این دو اثر برای شناخت و آشنایی به  
نحوه کار خانم کریستی برای علاقمندان آثار وی بسیار جالب است).

...خواهرم و من همواره در مورد این که نوشتن یک داستان پلیسی چقدر  
آسان است مشاجره داشتیم. خانم آگاتا کریستی می‌گوید:

- در زندگی موفقیت مدیون تلاش و ممارست است اما راستی سهم  
شانس را هم نباید نادیده گرفت. شانس خیلی مهم است...

خانم آگاتا کریستی به جز آثار پلیسی آثار رماتیک هم دارد که "دربهاران از  
تو دورم" از برگزیده این آثار می‌باشد و همزمان با ترجمه همین اثر متشر  
می‌گردد. البته باید توجه داشت که خانم آگاتا کریستی برای آثار ادبی خود از  
نام مستعار MARY WESTMACCOT استفاده نموده است. این اثر جزء آثار  
کلاسیک محسوب می‌شود...

بهرام افراسیابی

## خلاصه ای در مورد این کتاب

کتاب حاضر یکی از معروفترین کتابهای خانم کریستی است که بدون حضور کارگاهش، هرکول پوارو خواننده را محصور خود می‌کند. شاید آگاتا کریستی می‌خواهد به خوانندگان یادآوری کند که عنوان *ملکه جنایت تا ابد* از آن او است، و ....

داستان را از آنجا آغاز می‌کنیم که آتونی کید به عنوان کارمند یک تور سیاحتی در آفریقا مشغول کار است و توسط دوست خود جیمی ماک گراث تشویق به ماجراجویی و کنار گذاشتن شغل فعلی اش می‌شود...

جیمی ماک گراث پیشنهاد کار ماجراجویانه و پردرآمدی را به آتونی کید می‌دهد که این کار با روحیه آتونی که به قول خودش عاشق دردسر است جور در می‌آید، کنت استیل پیچ که زمانی در راس امور هرزوسلاواکی بوده در یک شب مورد حمله افراد ناشناسی قرار می‌گیرد و جیمی به کمک او می‌آید و به پاس این کمک کنت استیل پیچ قبل از مرگش خاطراتش را به او

واگذار می‌کند که به ناشری بفروشد و مبلغ هزار لیره پول را برای خود بگیرد ولی جیمی به دنبال معدن طلا است. او این مورد را به همراه نامه‌های یک خانم که بدور از چشم شوهرش برای معشوفه اش می‌نوشته بدست می‌آورد و می‌خواهد که آن را به صاحبش برگرداند تا از او را از شر اخاذی راحت کند و نامه‌ها را به او بسپارد.

ولی یک شب از ورودش به لندن نمی‌گذرد که نامه را از وی می‌ریابند، کسی که نامه‌ها را می‌ریابد در صدد اخاذی بر می‌آید و با ویرجیمی راول بیوه پولدار و زیبا و جذابی که ترس در وجودش نیست برخورد می‌کند و در صدد بر می‌آید تا او را بازیچه خود قرار می‌دهد، اما یک روز که به منزلش می‌رود با جسد مردی روبرو می‌شود که نامه‌ها را می‌خواست به او بفروشد و با دیدن جسد به دنبال کسی برای کمک می‌گردد که آتونی به عنوان روزنامه فروش خود را به ویرجیمی نزدیک می‌کند و به او کمک می‌کند ولی او اصلاً بروز نمی‌دهد که از جریان نامه‌ها مطلع است و از این به بعد مانند دوستی وارد ماجرا می‌شود...

لرد کاترهام شخصیتی که تمامی لندن از سیاستمداران تا مردم هادی او و قصر او را به نام چیمنی می‌شناسند و اکثر مهمانی‌های سیاستمداران و رجال دولتی در قصر او برگزار می‌شود و در بعضی از فصول سال قسمتهایی از آن به بازدید توریست‌ها و مردم هادی اختصاص می‌باید

در چیمنی قتل اتفاق می‌افتد و مهمان‌های ناخوانده‌ای رفت و آمد می‌کنند مقتول کنت ابلوویچ است که مهمانی به خاطر او و برای به سلطنت رسیدنش در هرزوسلاواکی با کمک انگلستان در عوض گرفتن امتیازات نفت برگزار شده بود. ولی ...

جورج لوماکس سیاستمدار با تجربه و با نفوذی که مهمانی چیمنی را با اصرار و خواهش از لرد کاترهام برگزار می‌کند و کنت ابلوویچ و شخصیت‌های

مهم انگلستان را به آنجا دعوت می‌کند که نقشه خود را برای حکومت هرزوسلاواکی و به تخت نشاندن ابلوویچ و گرفتن امتیازات نفتی مطرح نماید. ولی با قتل ابلوویچ حوادثی در چیمنی اتفاق می‌افتد که نقشه‌های او را نقش بر آب می‌کند

سرانجام کارگاه باتل کارگاه زیر دست و معروف اسکاتلند یارد وارد می‌شود تا با همراهی خوانندگان جلوی ریوده شدن کوه نور را بگیرد این داستان با فکر آگاتا کریستی به گونه‌ای پیش می‌رود که خوانندگان می‌پندارند که خود در کنار آن جریانات قرار گرفته‌اند. امید است که این داستان مورد توجه خوانندگان قرار بگیرد.

بهرام افراسیابی



## شخصیت‌های داستان

آتونی کید : شخصیتی که آرام و قرار ندارد، همه جا و همه چیز را زیر نظر دارد هر جا که سخن از ماجراجویی و دردسر باشد او حاضر به هر کاری است اما در چارچوب تفکرات خاص خودش که کمک به دیگران و دفاع از حق نمونه‌ای از طرز فکر او است ...

جیمی ماک گراث : همانند دوستش آتونی دردسر و ماجرا به دنبال اوست نه او به دنبال هیجان او دنبال معدن است و اسناد و نامه هایی را که به نظرش ارزشش از معدن طلا به مراتب کمتر است به دوستش آتونی واگذار می‌کند غافل از آن که....

ویرجینی راول : زیبا، پولدار، جذاب و در عین حال ترس و جسور. بیوه‌ای که زمانی در هرزوسلاواکی زندگی کرده بود، موقعی که شوهر او در سفارت کار می‌کرد و کم بیش در جریان حرکت‌های سیاسی آنجا بود. وقتی از برگزاری

میهمانی در چیمنی مطلع شد با آنکه موانعی بر سر راهش قرار دادند ولی خود را به آنجا رساند و...

جورج لوماکس : همه در دسرها و جریانات زیر سر او است این جمله‌ای است که لرد کاترهام در مورد او می‌گفت، او برای اجرای مقاصدش همه کس را به چیمنی دعوت کرد ولی محاسبات و نقشه‌هاش درست از آب در نیامد و بالاخره ...

لرد کاترهام : قصر چیمنی را از برادرش به ارث برده بود او سعی می‌کرد از مسائل سیاسی و سیاستمداران دوری کند ولی به خاطر داشتن چیمنی و گذشته برادرش این امکان پذیر نبود هاقبت هم داشتن چیمنی کار دست او داد....

شیفینت : دختر زیبا، جوان و دلربای لرد کاترهام که پذیرایی از میهمانان و کلیه امورات چیمنی به عهده وی بود چون می‌دانست پدرش حال و حوصله سیاستمداران و ...

سلطان ویکتور: دزد جواهرات که در تلمیر قیافه مهارت خاصی داشت او به همراه بانده معروفش رفقای پنجه لومر خواب و خوراک را از کاراگاهان اسکاتلندیارد ربوده بود ولی در هیچکدام از دزدبهاش قتل اتفاق نیفتاده بود به جز این مورد که ....

کاراگاه باتل : اسکاتلندیارد به وجود او افتخار می‌کرد ولی او در نهایت خودخواهی در این ماجرا از دیگران کمک گرفت تا سلطان ویکتور کوه نور



را از چیمنی نذرند غافل از اینکه ....

بیل اودس لایت : او فقط عاشق و شیفته و برجینی بود و همیشه از رئیس جورج لوماکس ماموریهایی را که مربوط به ویرجینی می شد می خواست که این بار عشق او نسبت به ویرجینی کار دستش داد و ...

کنت استیل پیچ : زمانی در راس امور هرزوسلاواکی بود. او یک شب هنگامی که مورد حمله افراد ناشناسی قرار گرفته بود توسط آنتونی کید نجات می یابد و برای قدردانی از وی خاطراتش را برای او به جای می گذارد.  
اما ....

کنت ابلوویچ : شخصی که برای رسیدن به سلطنت در هرزوسلاواکی بوسیله لوماکس به قصر چیمنی دعوت می شود ولی ...



## فصل اول

مسافران تور مسافرتی کاسل شامل هفت آقا و یک خانم بودند که همگی در حالی که عرق از سر و صورتشان می‌ریخت با اشتیاق ملاقات راهنمای خود آنتونی کید و دوستش جیمی ماک گراث را نظاره می‌کردند. آن دو دوست چنان با هم برخورد و از هم احوالپرسی کردند که مسافران از دیدن آن صحنه لذت می‌بردند. همگی از این که آنتونی کید راهنمای آنها است خوشحال بودند، خصوصاً خانمها، چون او واقعاً قیافه‌ جذاب، هیکل ورزشکارانه و رفتاری متین همراه با تحرکی خاص داشت و مسافران با دیدن شادی و تحرک او به وجد می‌آمدند. دوست آنتونی هم مردی قد بلند و خوش قیافه بود. آنتونی به مسافران پیشنهاد کرد تا او با دوستش مشغول احوالپرسی است آنها می‌توانند به دوستانشان در اروپا کارت یا یادداشتی بنویسند و جالب این که در آن گرمای طاقت فرسا همه از این پیشنهاد استقبال کردند. جیمی ماک گراث نگاهی به داخل ماشین انداخت و گفت:

- آنتونی ظاهراً این بار حرمسرای خودت را هم آورده‌ای؟ آنتونی با

مسخرگی گفت:

- واقعا هم که شبیه زنان حرمسرا هستند، قیافه‌ها راکه می‌بینی؟
- البته ولی فکر نمی‌کردم این قدر تغییر سلیقه داده باشی، ظاهراً سوی چشمانت کم شده است. و شروع کرد به خندیدن.
- نخیر قربان آنچه مرا به این روز انداخته است شکم گرسنه است جانم، آخر من نماینده‌ آژانس مسافرتی "کاسل" هستم.
- اوه، جالبه ولی نمی‌دانم چه طور شده که سراغ یک کار با نظم و ترتیب رفته‌ای آن هم در این جهنم؟
- خوب چه می‌شود کرد رفیق اگر می‌شد این شکم لامصب را به طریقی جواب داد این کار را رها می‌کردم، ولی فکر می‌کنم بزودی خوش شانسی به من روی می‌آورد و اینجا را رها می‌کنم.
- بله، بله می‌دانم این کار آرام و حسابی بدرد تو نمی‌خورد، خوب این حرفها را بگذار کنار بگو بینم کی می‌آیی تا درست و حسابی بینمت؟ آنتونی آهی کشید و اشاره به مسافرتین کرد و گفت:
- متاسفانه من درگیر این حرامسرای زیبا هستم! باید آنها را تا معابد "رود" ببرم و فکر نمی‌کنم بتوانم ترا بینم.
- ولی من مطمئن هستم که این حرمسرای متحرک تو بزودی با این سفر آفریقایی آشنا می‌شوند و آن وقت حاضر هستند برای یک ساعت خواب هر کاری بکنند آن موقع تو هم به اندازه کافی وقت خواهی داشت.
- باشد بینم چه پیش می‌آید. آنتونی به نزد مسافرتین برگشت بلافاصله دوشیزه تایلور که از همه جوانتر و عشوهرتر بود به آنتونی نزدیک شد و گفت:

- آقای کید این آقا حتماً از دوستان قدیمی شما هستند این طور نیست؟  
واقعاً که آدم خوش قیافه‌ای بود.
- بله خانم ایشان از دوستان دوران جوانی من است و اگر تعریف خودش را از شما بشنود بسیار ممنون و خوشحال می‌شود.
- راستی ایشان شما را چه صدا می‌کردند، مثل این‌که به شما می‌گفتند جتلمن جو.
- بله خانم.
- من فکر می‌کردم اسم شما آنتونی است؟
- خب ایشان شوخی کردند حتماً در من چیزی از آقای و شرافت دیده‌اند که به من می‌گویند جتلمن.
- اوه آقای آنتونی شما شکسته نفسی می‌کنید، پدر من همیشه از رفتار و گفتار شما تعریف می‌کند.
- پدر شما اظهار لطف می‌کنند خانم.
- مطمئن باشید آنچه که او می‌گوید حتماً به آن اعتقاد دارد چون برای خوشآمد کسی چیزی نمی‌گوید. آنتونی برای این که صحبت را با خانم تایلور کوتاه کند به طرف مسافران رفت و گفت:
- خب، خانمها، آقایان موقع ناهار است لطفاً هر کس مایل است همراه من بیاید. خانم کالد اسکوت فلاسکی را نشان آنتونی داد و گفت:
- من مقداری چای و نان با خود آورده‌ام که برای ناهارمان کافی است. من و جون ترجیح می‌دهیم غذای رستورانهای بین راه را تا آن جا که امکان دارد نخوریم بنابراین همراه شما نمی‌آییم. آنتونی با بقیه مسافران وارد کافه شدند. خانم تایلور دوباره سر صحبت را باز کرد:

- به نظر می‌رسید مدتها است که دوستان را ندیده بودید؟

- بله تقریباً هفت سالی می‌شود.

- آیا در همین افریقا با او آشنا شدید؟

- بله، ولی نه در این منطقه، اولین بار که او را دیدم دوستم را طناب پیچ

کرده بودند و او منتظر نشسته بود تا سیاهان او را کباب کنند. حتماً می‌دانید که

هنوز قبایل آدم خوار در افریقا پیدا می‌شود؟ دوشیزه تایلور که بسیار هیجان

زده شده بود پرسید:

- خوب آن وقت چه شد؟

- هیچی، فقط یک جنگ کوچولو اتفاق افتاد که چند نفری کشته شدند و

بقیه هم فرار کردند.

- پس جوانی شما پر از خاطرات پر هیجان و پر شور است؟

- نخیر خانم بلکه بر عکس من دوران جوانی آرام و راحتی داشتم. ولی

به نظر نمی‌رسید که خانم تایلور کلمه‌ای از این حرفها را باور کرده باشد.

ساعت ده شب آنتونی در اتاق جیمی ماک گراث بود، جیمی مشروبی

درست کرد و به دست آنتونی داد. آنتونی گفت:

- رفیق خواهش می‌کنم قوی‌ترین مشروبی را که داری به من بده که این

زنهار بیچاره‌ام کردند.

- واقعاً که من هم تعجب می‌کنم تو چه طور این کار را قبول کردی؟!

- خوب اگر تو کاری برایم جور کنی به تو قول می‌دهم که دیگر پایم را

آنجا نگذارم. جیمی گیلانی دیگر به آنتونی داد و گفت:

- این حرف را جدی می‌گویی؟

- پس چی که جدی می‌گویم، نکند کاری برایم پیدا کرده‌ای؟

- شاید.

- خب، چرا خودت انجامش نمی دهی؟

- برای این که با روحیه من جور نیست. آتونی خندید و گفت:

- آهان پس شغل پردردسری را برایم در نظر گرفته‌ای، یعنی فکر می کنی

من چنین شغلی را قبول می کنم؟

- نه ولی مطمئن باش کار پر سودی است.

- حتماً در آمریکای مرکزی در یکی از جمهوری‌های آن انقلابی دارد پا

می گیرد؟

- تو هم که بدت نمی آید؟

- خوب فکر می کنم شاید با یک انقلاب وضع من بهتر شود، در هر حال

من وارد هر دسته‌ای که بشوم خیلی مشرثمر هستم.

- خب، به این کارها کار ندارم ولی کار پیشنهادی من به انگلیس مربوط

می شود.

- آه چه جالب، پس بالاخره فرار است که به وطنم برگردم. ولی هیچ فکر

کردی که طلبکارانم چه کار می کنند حتما الان دنبال من هستند.

- من نمی دانم، حالا بگو بینم قبول می کنی یا نه؟

- می خواهم بدانم خود تو چرا قبول نکردی؟

- خب برای این که من در افریقا به دنبال یک معدن طلا هستم.

- آه ول کن بابا، ما از همان اول که تو را دیدیم تا حالا داری معدن طلا پیدا

می کنی.

- و بالاخره هم پیدا می کنم خواهی دید.

- خب نمی دانم، هر کسی طرز فکری برای خودش دارد یکی دنبال

معدن طلا است یکی هم مثل من به دنبال ماجراهای پر سر و صدا، حالا بگو  
بینم موضوع چیست؟

- آیا تا به حال چیزی در مورد هرزوسلاواکی شنیده‌ای؟ آتونی لرزید و  
زمزمه کرد:

- هرزوسلاواکی؟

- چیه، مگر چیزی می‌دانی؟ سکوت بر اتاق حکمفرما شد و چند لحظه  
بعد آتونی گفت:

- اطلاعات زیادی ندارم فقط این که یکی از کشورهای کوچک بالکان  
است که مرکز آن اکارست (Ekarest) است و بیشتر مردم آن از راهزنان و  
ماجراجویان هستند که کله‌هایشان باد دارد و مرتب فکر این هستند که  
شورش کنند. چهل سال پیش آخرین پادشاه آنجا را به نام نیکلای چهارم به  
قتل رساندند که بعد از آن این کشور به صورت جمهوری اداره شد ولی تو  
باید به من می‌گفتی که با آنجا ارتباط داری؟

- نه آتونی من مستقیماً با آنجا ارتباطی ندارم.

- اگر چند وقت پیش از این موضوع صحبت می‌کردی بر عکس آویزانت  
می‌کردند و تا می‌خوردی شلاقت می‌زدند. بالاخره می‌خواهی بگویی  
موضوع چیست یا نه؟

- تا حالا نام کنت استیل پیچ به گوشت خورده است؟

- کیست که اسم او را شنیده باشد. ناجی بالکان، بزرگترین مرد سیاسی  
معاصر، دیکتاتور میهن‌پرست، خدای دسیسه و نیرنگ. باز هم بگویم، اینها  
القابی است که به او داده‌اند. واقعاً که خاورمیانه در این ۲۵ سال اخیر مدیون  
او است. او خیلی تلاش کرد و نام او همیشه در تاریخ زنده می‌ماند ولی تو در



بارۀ او چه می دانی؟

- فقط می دانم که او نخست وزیر هرزواسلاواکی بود.

- بود؟!

- بله او حدود ۲ ماه پیش در پاریس درگذشت، ولی داستانی که

می خواهم برایت تعریف کنم مربوط به چند سال پیش می شود.

- پس بالاخره افتخار این را پیدا کردیم که شما داستانتان را برای ما تعریف

کنید.

- چهار سال پیش یک شب وقتی به خانه بر می گشتم در یک محله خلوت

دیدم چند نفر از اوباش ریختند سر یک پیرمرد کوچک و محترم، من نتوانستم

بی تفاوت بگذرم این بود که خودم راداخل دعوا کردم و چون آنها از مشت زنی

چیزی نمی دانستند حسابی دخلشان را آوردم، ولی بیچاره پیرمرد حسابی از

آنها کتک خورده بود به هر حال او آدرس مرا گرفت و فردا برای ملاقات و

تشکر به نزد من آمد و من دیدم که او واقعاً یک جتلمن است و تازه بعد از

معرفی خودش فهمیدم که او همان کنت استیل پیچ معروف است که خانه با

شکوهی در خیابان "بوا" دارد. آتونی گفت:

- آره بادم هست که بعد از قتل نیکلای چهارم که حکومت جمهوری شد،

جمهوری خواهان از او دعوت کردند که ریاست جمهوری را قبول کند ولی او

چون به عقاید سلطنت طلبانه خودش وفادار و معتقد بود آن را قبول نکرد

ولی دست او در شورشهای بالکان به خوبی برای همه مشخص بود.

راستی آیا درست است که نیکلای چهارم با یک زن از طبقه پائین ازدواج

کرد؟

- بله با یک رقاصه، آن زن که می دانست پادشاه چقدر او را دوست دارد

سعی کرد به هر قیمتی که شده ملکهٔ مرزوسلاواکی شود و پادشاه هم برای این که راه این ازدواج را هموار کند اول به این خانم لقب کنتس پوپوفسکی راداد و بعد هم شایعه کردند که او خون اشرافیت دارد و با شکوه و جلال خاصی پادشاه خانم وارگا را در کلیسای اکارست به همسری خود درآورد و کنتس پوپوفسکی ملکهٔ مرزوسلاواکی شد. ولی مردم سلطنت طلب که به این چیزها بسیار اهمیت می‌دادند از این ملکه متنفر شدند و کم‌کم شورشها پا گرفت، مردم این ملکه را که یک رقاصه بود، نمی‌خواستند. بعد از ترور شاه و ملکه حکومت جمهوری اعلام شد. جیمی سکوت کرد و گفت:

- ولی داشتیم در بارهٔ چه صحبت می‌کردیم؟

- که تو نجات دهندهٔ کنت بودی.

- بله کنت مرتباً در ملاقاتهایی که بعد از آن جریان با هم داشتیم همیشه از من قدردانی می‌کرد تا این‌که من پاریس را به قصد افریقا ترک کردم و آن موضوع را فراموش کردم. پانزده روز پیش من پاکتی را که حاوی خاطرات او بود دریافت کردم، البته در روزنامه‌ها خوانده بودم که او در پاریس فوت کرده است. او در نامه نوشته اگر خاطرات او را قبل از سیزده اکتبر به یک بنگاه انتشاراتی در لندن تحویل بدهم آنها بابت آن هزار لیره به من خواهند پرداخت.

- هزار لیره؟! -

- بله، البته مردم می‌گویند به حرف سیاستمداران نباید اعتماد داشت ولی در نامه‌ای که بعد از مرگ کنت به دست من رسیده نوشته شده است که اگر من نسخهٔ خطی خاطرات او را به ناشران بدهم آنها به من مبلغ فوق را پرداخت می‌کنند منتهی الان دیگر دیر شده و فرصتی نیست که من آنها را قبل

از ۱۳ اکتبر به ناشران لندن برسانم. بنابراین از این موضوع دیگر گذشتم و می‌خواهم فقط دنبال معدن طلای خودم بروم.

- معدنی که چندین سال است هنوز پیدایش نکردی؟

- تو هر جور دلت می‌خواهد فکر کن در هر حال من دست از جستجو

نمی‌کشم.

- حالا هم به رفیق عزیزت برخورد کرده‌ای و فکر می‌کنی شاید حاضر

باشد این کار را به جای تو انجام دهد، درست است؟ خوب حالا اگر من

توانستم هزار لیره را بدست بیاورم چقدرش مال من است؟

- ۲۵ لیره خوبه؟

- ۲۵۰ لیره مبلغ خوبی است ولی اگر ۱۰۰ لیره هم می‌گفتی من قبول

می‌کردم، دلت سوخت آره؟

- حالا بدون شوخی بگو بینم قبول می‌کنی؟

- مگر دیوانه هستم که تو این گرما و قتم را در آن اتوبوس و حر مسرای

کذایی تلف کنم، مرده باد اتوکار کاسل زنده بود مأموریت جدید. آنگاه

گیلاس‌های خود را به سلامتی و موفقیت سر کشیدند.



## فصل دوم

آنتونی گیلانش را روی میز گذاشت و گفت:

- حتماً بعد از این باید با نام تو سفر کنم جیمی ماک گراث؟ جیمی سرش را به علامت تایید تکان داد. آنتونی گفت:

- پس پاسپورتت را به من بده. جیمی ماک گراث پاسپورت خود را برداشت آنرا باز کرد و گفت:

- خوب خوشبختانه اگر عکسامون شبیه هم نیست لااقل مشخصات ظاهریمان به هم نزدیک است، قد ۱/۸۵، موهای بلوطی رنگ، رنگ چشم آبی، اندازه بینی متوسط، اندازه پیشانی متوسط، اندازه چانه متوسط ...

- و خلاصه یک مردخوش تیپ ولی باید اقرار کنی که من از تو خوش قیافه تر هستم و راز موفقیت من هم در این قیافه گیرا است و برای ...

- خیلی خوب بس است، من هم قبول دارم که تو آدم خوش قیافه و

جذابی هستی و یک جتلمن واقعی، کافی است. آتونی خنده‌ایی کرد و از جایش بلند شد. وقتی طول و عرض اتاق را قدم می‌زد معلوم بود که مشغول فکر کردن است. بعد از مدتی سکوت گفت:

- ولی جیمی چرا آقای کنت استیل پیچ این نسخه خطی را برای تو فرستاده و خودش مستیماً آن را به یک ناشر نداده است؟

- راستش خود من هم در این باره زیاد فکر کردم ولی...

- خوب شاید طبق عادت اشراف که در کارهای کوچک و مردمی خودشان شرکت نمی‌کنند و فقط نماینده می‌فرستند این بار هم این کار را به یک نفر دیگر واگذار کرده‌است. جیمی حرفی برای گفتن نداشت و تنها دهن دره‌ای کرد. آتونی گفت:

- اگر کنت استیل پیچ فقط نظرش این بوده که هزار لیره نصیبت تو شود خوب می‌توانست در وصیت‌نامه‌اش بنویسد که هزار لیره به تو تعلق بگیرد.

- نمی‌دانم ولی تو جداً این طور فکر می‌کنی؟

- آن نوشته‌ها را خوانده‌ای؟

- راستش نه، چون آنقدر گرفتار بودم که وقتی برای این کار نداشتم.

- به نظر تو کنت چه جور آدمی بود؟

- در شب اول برخوردش با من خیلی محتاط بود ولی بعد از آن با من

خیلی صمیمی شد و من واقعاً از دوستی با او لذت می‌بردم.

- آن شب درگیری راجع به چیز عجیبی حرف نزد؟ جیمی کمی به فکر

فرورفت و گفت:

- چرا آن شب فکر می‌کرد از فرط کتکی که خورده دیگر زنده نمی‌ماند و

مرتباً تکرار می‌کرد "من جای کوه نور را می‌دانم."

- خوب، پسر جان این را هر کودنی می داند که الماس گرانبهای کوه نور در کجا قرار دارد و چه محافظت خاصی از آن می شود، چیز دیگری نگفت؟  
- گفت کسانی را که به او حمله کرده اند می شناسد. گفت که آنها از افراد "سلطان ویکتور" بودند.

- راست می گویی؟

- نخیر داشتم برای تو داستان یک ماجراجو را تعریف می کردم... آتونی به میان حرف جیمی پرید و گفت:

- حالا وقت شوخی نیست می دانی سلطان ویکتور کیست، او یکی از مشهورترین دزدان جواهر است که مقرش در پاریس قرار دارد البته سالها پیش به مدت هفت سال زندانی برایش بریدند که حالا فکر می کنم محکومیت هفت ساله او تمام شده باشد.

- یعنی تو فکر می کنی که کنت عزیز ما باعث گیر افتادنش شده و او برای انتقام گرفتن، آن اوباش را آن شب نزد کنت فرستاده است.

- نمی دانم ولی شاید سلطان ویکتور جواهرات هرزوسلاواکی را دزدیده باشد و من فکر می کنم مرگ کنت، دفترچه خاطراتش و جواهرات دزدیده شده به هم ربط داشته باشند. جیمی تو روزنامه می خوانی؟  
- نه خیلی زیاد.

- پس من از تو هوشیارترم. می دانی که ممکن است رژیم سلطنتی در هرزوسلاواکی مستقر بشود؟

- ولی نیکلای چهارم که جانشینی ندارد.

- ولی او آن قدر خواهرزاده و برادرزاده و کس و کار در سرتاسر دنیا دارد که متظر فرصتی هستند تا دوباره به هرزوسلاواکی برگردند و زمام امور رابه

دست بگیرند. بخصوص که اخیراً در این کشور معادن نفت هم پیدا شده و این موضوع برای خیلی ها حائز اهمیت است.

- مثلاً چه کسانی؟

- پولدارها، بانکداران بین‌المللی و ...

- به هر حال این ها به ما مربوط نیست آن چه که به ما مربوط می‌شود این

است که تو نوشته‌ها را تحویل ناشر بدهی و پول را بگیری و برگردی.

- بعد می‌دانی مقصدم کجا خواهد بود؟

- خوب حتماً آمریکای جنوبی؟

- نه مقصدم هرزوسلاواکی خواهد بود. حالا که اطلاعاتی در این زمینه

کسب کرده‌ام موضوع برایم جالب شده است. وقتی سهم خودم را از پول

بردارم دیگر آنقدر ثروت دارم که برگردم هرزوسلاواکی و بینم آنجا چه خبر

است. ظاهراً در آنجا وقایعی در شرف تکوین است، من طرف‌دار

جمهوریخواهان هستم و عاقبت هم روزی رئیس‌جمهور آنجا خواهم شد.

- ولی چرا سعی نمی‌کنی پادشاه آنجا شوی مثلاً آخرین نفر از خاندان

سلطنتی ابلویچ؟

- نه جیمی پادشاهی تا آخر عمر آدم را درگیر می‌کند ولی ریاست

جمهوری تنها چند سال طول می‌کشد و بیشتر از این حکومت کردن خسته

کننده است. خب من به لندن می‌روم پولها را می‌گیرم سهم تو را برایت

می‌فرستم و از آنجا با سریع‌ترین راه ممکن به بالکان می‌روم تا بلکه بتوانم با

کمک مردمان شجاع و دلیرش کاری صورت بدهم.

- ولی تو نباید خیلی زود لندن را ترک کنی چون کار دیگری هم با تو دارم.

- دیگر چیست؟



- تو باید بایک خانم ملاقات کنی.
- آه جیمی چقدر خنده دار می شود در حالی که حال و هوای شورش و انقلاب در فکر من است در لندن وارد یک ماجرای عاشقانه بشوم که مربوط به دوستم می شود و زد زیر خنده.
- نه آنتونی اشتباه می کنی من اصلاً این خانم را نمی شناسم در اوگاندا من جان یک نفر را نجات دادم که او...
- او، جیمی تو باید یک کتاب بنویسی تحت عنوان "کسانی که من نجات داده ام" آنگاه کنار میز رفت و یک گیلاس مشروب برای خودش ریخت و روی کاناپه نشست و به چهره جیمی خیره شد و گفت:
- بگو منتظر هستم.
- اگر ممکنه کمتر حرف مرا قطع کن آنتونی، آن کس که نجاتش دادم اتفاقاً اهل هرزوسلاواکی و یک راهزن بود. نه اشتباه نکن ماجرای قبلی با این یکی هیچ ربطی ندارد، او یک دزد بود ولی من اصلاً از او بدی ندیدیم و او برای قدردانی هر قتی که من احتیاج به کمک داشتم برای کمک کردن به من از هیچ چیز دریغ نمی کرد او شش ماه بعد از آن واقعه بر اثر مالاریا درگذشت ولی قبل از آن، بسته ای به من داد و با صدای آرامی گفت:
- بگیر این یک معدن است.
- من فکر کردم واقعاً شاید نقشه یک معدن طلا باشد ولی وقتی آن بسته را باز کردم خیلی تعجب کردم و ناراحت شدم. شاید آن بسته برای او واقعاً یک معدن طلا بود چون پر از نامه های عاشقانه یک زن که احتمالاً او با استفاده از آنها از آن زن اخاذی می کرده است، بود آن احمق فکر می کرد من هم همان استفاده را از آن نامه ها می توانم بکنم.

- خوب بیچاره در ازای این که تو جانش را نجات دادی خواسته اینطوری منبع درآمدی برای تو بگذارد ولی نمی دانسته که تو چقدر با وجدان و شریف هستی آقای جیمی ماک گراث.

- اول فکر کردم نامه ها را از بین ببرم ولی بعد فکر کردم شاید آن زن بیچاره تا آخر عمر با ترس و لرز زندگی کند و همیشه فکر کند که هنوز در معرض تهدید آن بی سروپا است. آنتونی در حالی که سیگاری روشن می کرد گفت:

- خب، می خواستی نامه ها را برایش پست کنی.

- به دو دلیل نمی شد این کار را کرد. اول این که این نامه ها نام و نشانی دقیقی ندارد فقط روی یکی از آنها نوشته چیمنی و دیگر این که می ترسیدم نامه ها بدست شوهرش بیفتد و من دوست نداشتم آن زن در معرض خطر قرار بگیرد. آنتونی که با تعجب جیمی را نگاه می کرد گفت:

- تو می دانی چیمنی کجاست؟ چیمنی یکی از قدیمی ترین خانه های اشرافی انگلستان است که شاهها و ملکه ها تعطیلات خودشان را در آنجا می گذرانند و سیاستمداران در آنجا به دور هم جمع می شوند.

- خب، این هم دلیل دیگری برای این که نامه ها را به آنجا نفرستم. آنتونی سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و به پشت جیمی زد و گفت:

- جیم واقعا که آدم باشرافی هستی کانادا باید به وجود تو افتخار کند. جیم از جا برخاست نامه ها را از کشویی بیرون آورد و روی کاناپه ای نشست و به آنتونی گفت:

- بیا تا با هم نگاهی به آنها بیاندازیم شاید بتوانیم چیز بدردبخوری از آن پیدا کنیم. ولی از واریسی و خواندن نامه ها چیزی دستگیرشان نشد. آنتونی

گفت:

- فقط این طور که از نامه‌ها پیداست زن بیچاره موقع ازدواج هیچ علاقه‌ای به شوهرش نداشته است.
- من برای او نگران هستم.
- چه می‌گویی جیم تو از روی این نامه‌ها به این خانم علاقمند شده‌ای؟  
وقتی سکوت جیم را دید گفتم:
- در هر حال مطمئن باش من تا این نامه‌ها را به خانم "ویرجینی راول" ندهم از انگلستان خارج نخواهم شد.



## فصل سوم

جلوی در باشگاه لردکاترهام و جرج لوماکس با هم صحبت می‌کردند.  
لردکاترهام مرتب تکرار می‌کرد:

- بسیار خوب، موافقم، موافقم و چند بار این جمله را تکرار کرد تا بلکه  
جرج لوماکس دست از سر او بردارد.

کلمنت ادوارد آستیر برقت نهمین مارکی از خاندان کاترها بود. مردی  
قدکوتاه و قیافه‌ای ساده که اصلاً شباهتی با مارکی بودن نداشت. چهار سال  
پیش وارث برادرش، وزیر امور خارجه هشتمین مارکی خانواده کاترهام شده  
بود، برادر او چون سیاستمدار زبردست و مهمان نواز بسیار خوبی بود نزد  
هام و خاص معروف شده بود، همینطور همسرش دختر دوک دوپرت که زنی  
دوست داشتنی و جذاب بود. او در املاک چینگی که متعلق به خودش بود از  
سیاستمداران پذیرایی می‌کرد. در تمام انگلستان و شاید در تمام اروپا شخص

سرشناسی نبود که به این املاک نرفته باشد. بهر هر حال، مارکی کاترهام به سیاست برادرش احترام می‌گذاشت ولی علاقه‌ای نداشت که خط مشی او را دنبال کند و ملک بیلاقی چیمنی را بجای این که از آن خصوصی استفاده شود به صورت یک جایگاه سیاسی درآورند چون او از سیاست بسیار بیزار بود، البته با بعضی از سیاستمداران رفت و آمد دوستانه داشت. او به سخنرانی جورج لوماکس که اشراف زاده‌ایی با اندام درشت و چاق و چهره سرخ بود گوش می‌کرد:

- اگر در این موقعیت افتضاحی رخ بدهد واقعاً برای ما شوم خواهد بود وضعیت بسیار حساس است. لردکاترهام گفت:

- این جمله‌ای است که همه سیاستمداران از آن استفاده می‌کنند.

- ولی لرد این بار موضوع خیلی جدی است باید امتیاز نفت هرزوسلاواکی به یک شرکت انگلیسی واگذار شود و حتماً شما هم موافقید.  
- بله البته.

- آخر این هفته پرنس میشل ابلوویچ به اینجا می‌آید و ما می‌توانیم او را به بهانه شکار به چیمنی دعوت کنیم و آن گاه مسئله موضوع امتیاز نفت را تمامش کنیم.

- مرا بگو که فکر می‌کردم می‌توانم آخر هفته را به مسافرت بروم.

- ولی لرد عزیزم شما وقت بسیار خواهید داشت که به مسافرت بروید این موضوع در حال حاضر بسیار اهمیت دارد، موضوع منافع کشور ما انگلستان در میان است. لرد که دیگر از پر حرفی جرج لوماکس خسته شده بود و می‌دانست اگر به او میدان بدهد همچنان به صحبت کردن ادامه می‌دهد گفت:

- آقای لوماکس من حرفی ندارم هر برنامه‌ریزی که کنید من قبول دارم. لوماکس گفت:

- من فکر می‌کنم املاک چیمنی بهترین جا باشد البته من خودم در میان مهمانان نیستم تا سوءظنی تولید نشود. ولی در املاک خود در هفت مایلی شما هستم تا به این ترتیب راحت‌تر بتوانیم پیام‌ها را رد و بدل کنیم. برای این کار بیل اورس لایت چه طور است؟

- خوبه، خوبه بخصوص که شیفت هم از دیدن او خوشحال خواهد شد.  
- در ضمن غیر از پرنس میشل نماینده سندیکای نفت انگلیس به نام هرمان ایزاکشتین هم در این میهمانی حضور دارد. به نظر من بهتر است چند تا زن و مرد متفرقه هم در این میهمانی باشند که البته نباید هیچ ارتباطی با موضوع داشته باشند. از لیدی ایلین کمک بگیرید او می‌تواند از دوستانش دعوت کند.

- بسیار خوب به شیفت خواهم گفت او ترتیب کارها را خواهد داد، خدا حافظ.

- ولی لرد در مورد خاطرات کنت استیل پیچ ...

- به نظر من اگر خاطرات او را منتشر نکنند خیلی بهتر است چون علاقمندان زیادی پیدا خواهد کرد که یکی از آنها خود من هستم، ولی در این موقعیت تمام نقشه‌های ما خراب خواهد شد زیرا مردم هرزوسلاکی مایل هستند که رژیم سلطنتی دوباره در کشورشان برقرار شود و شخص منتخب آنها پرنس میشل است که اتفاقاً مورد تأیید انگلستان نیز هست. او حاضر است برای رسیدن به این مقام امتیاز نفت را به ایزاکشتین بدهد یعنی همان نماینده سندیکای نفت انگلستان.

- خواهش می‌کنم کمی آهسته تر صحبت کنید. ولی لرد بدون توجه به حرف جورج لوماکس ادامه داد:
- ولی با منتشر شدن خاطرات کنت استیل پیچ تمام برنامه‌ها خراب می‌شود اگر هرزگی و استبداد خاندان شاهی منتشر گردد در افکار عمومی بسیار مؤثر واقع می‌شود و مسلماً مردم تن به سرکار آمدن حکومتی که یادآورد استبداد شاهان پیشین باشد نمی‌دهند، نباید مردم را هوشیار کرد، نباید خاطرات گذشته را تجدید کرد. لوماکس با سر تأیید کرد و بعد گفت:
- و اما در مورد ناپدید شدن آن، حتماً می‌دانید که چه می‌گوییم؟
- نه موضوع چیست؟
- این ماجرا در چیمنی اتفاق افتاد و در آن زمان برادران خیلی ناراحت شدند و نزدیک بود خیلی هم در این ماجرا صدمه ببینند.
- عجب! از اول ماجرا تعریف کن بیتم موضوع چیست؟ جورج لوماکس دهانش را نزدیک گوش لرد برد و موضوع را گفت. لرد خودش را کنار کشید و گفت:
- تازه یادم آمد مگر پیدا نشد؟
- متأسفانه نه چون ما می‌بایستی تجسسات خودمان را با احتیاط انجام می‌دادیم ولی مطمئنم کنت استیل پیچ از این موضوع با خبر بود و ما در آن موقع سرگرم امور مربوط به ترکیه بودیم. و حالا اگر این قضیه بر ملا شود مردم از خودشان می‌پرسند چرا کسی به آنها توضیحی نداده است. لرد گفت:
- بله حق هم دارند. لوماکس پرسید:
- در نوشته‌های کنت باید اخباری وجود داشته باشد اگر نه، لازم نبود به این طرز عجیب به افریقا ارسال شود.



- از کجا اطمینان دارید؟
- مأموران ما در پاریس خبر داده‌اند که نوشته‌های کنت قبل از مرگش به آدرس یک کانادایی به نام جیمی ماک گراث در افریقا پست شده است.
- پس موضوع دارد بین المللی می‌شود.
- فرد مذکور قرار است فردا با کشتی کراناث کاسل وارد شود.
- و شما می‌خواهید چه کار کنید؟
- می‌خواهیم یا نوشته‌ها را از او پس بگیریم و یا این‌که لااقل نوشته‌ها را بخوانیم و قسمت‌های لازم را حذف کنیم. کلاً نگذاریم قبل از ما آنها دست رقبای ما بیفتد و کسی آنها را منتشر کند.
- ولی اگر او با شما همکاری نکرد چه؟
- من هم از همین می‌ترسم و تصمیم گرفته‌ام او را هم به چیمنی دعوت کنم و در آنجا...
- ولی من موافق نیستم هیچ حاضر نیستم یک نیمه کانادایی، افریقایی را بینم و از او پذیرایی کنم.
- ولی لازم نیست که شما از او پذیرایی کنید این کار فقط از یک زن بر می‌آید که با ظرافت او را به راه بیاورد. من با دخالت زنان در امور سیاسی موافق نیستم ولی بعضی اوقات آنها معجزه می‌کنند شما موافق نیستید؟ مثلاً خانم مارسیا زن برادرتان واقعاً مهارت خاصی در برپا کردن مجالس سیاسی دارد. لرد که رنگش پریده بود گفت:
- نکند منظورت این است که او را هم دعوت کنیم؟
- نه، نه فقط می‌خواستم از نفوذ زنها با خبر شوید در هر حال ما به یک زن زیباتر و جواتر احتیاج داریم.

- پس منظورتان دخترم شیفت است ولی مطمئنم که او بسیار عصبانی خواهد شد.

- خیر نمی خواستم لیدی ایلین را بگویم چون با این که او زیبا است ولی خیلی جوان است و ما به یک زن با تجربه تر نیاز داریم که بیشتر در اجتماعات بوده باشد. به نظر شما خانم ویرجینی راول دختر عمویم چه طور است؟  
لرد ابروهایش را بالا برد و گفت:

- اوه خانم راول؟ بله بسیار بجا است. او زیباترین زن لندن است و دارای تمام خصوصیتی که گفتید هست.

- بخصوص که او در جریان اوضاع و احوال هرزوسلاواکی قرار دارد، چون شوهرش وابسته سیاسی سفارتخانه بوده، در ضمن خیلی هم باهوش و جذاب است. لرد زیر لب تکرار کرد:

- جذاب و بلندتر گفت، خودتان ترتیب کارها را بدهید و به طرف یکی تاکسی که کنار خیابان ایستاده بود رفت. لرد کاترهام از جورج لوماکس متفر بود، از صورت او می ترسید و چندشش می شد وقتی به یاد تعطیلات از دست رفته آخر هفته اش افتاد آهی کشید و بر جورج لوکاس نفرین فرستاد و تنها دیدن خانم ویرجینی راول او را تسکین می داد و تقریباً سر حال می آورد.

## فصل چهارم

جورج لوماکس به دفترش در وزارتخانه برگشت وقتی در اتاقش را باز کرد و متوجه شد کسی آنجا است و سریع جایش را تغییر داد. آقای بیل اورس لایت داشت نامه‌های روی میز را مرتب می‌کرد. لرد پرسید:

- ریشاوربون گزارشاتش را فرستاد.

- نه قربان می‌خواهید به دنبالش بفرستم؟

- نه، آیا کسی تلفن کرد؟

- باید از خانم اسکار پیرسیم ولی می‌دانم آقای ایزاکشیتین می‌خواستند

بدانند شما می‌توانید فردا نهار را در ساوی با ایشان بخورید؟

- به خانم اسکاربگو دفترچه یادداشت را ببیند اگر با کسی قرار ملاقات

نداشتم با آقای ایزاکشیتین قرار بگذارید.

- بله.

- در ضمن شماره ۴۸۷ پون استریت را بگیرید می خواهم با خانم راول صحبت کنم. بیل دفترچه را برداشت به طرف تلفن رفت بدون این که به دفترچه نگاه کند گوشی را برداشت و مجدداً گوشی را گذاشت و گفت:

- چند دقیقه پیش که می خواستم با خانم راول صحبت کنم فهمیدم تلفشان قطع است.

- آه چقدر بد شد پس فوراً یک تاکسی بگیر و از قول من به ایشان بگو آیا می توانم ساعت چهار به ملاقات او بروم، بگو کار بسیار مهمی با او دارم.

- بله. کلاش را برداشت و بلافاصله رفت. ده دقیقه بعد در محل شماره ۴۸۷ پون استریت بود. در زد و از مستخدم پرسید:

- خانم راول خانه هستند. مستخدم جواب داد:

- همین الان قصد داشتند از منزل خارج شوند. صدایی از بالای پلکان بگوش رسید.

- بیل شما هستید؟ از طرز در زدن شما شناختمتان بیاید بالا. و بیل که به نظر می آمد زیاد به آنجا رفت و آمد می کند پله ها را چهارتا چهارتا بالا رفت دست خانم راول را فشرد و پرسید:

- ویرجینی حالت چه طور است؟

- سلام بیل. شاید بیل با صدها زن که زیباتر از ویرجینی بودند برخورد کرده بود.

جینی تقریباً بیست و هفت سال داشت، قدی بلند و چهره ای خوشایند داشت، او وقتی به بیل رسید سلام کرد. بیل خیلی خوشحال و مسرور گردید. ویرجینی بیل را برای دیدار از سالن سبز رنگ دعوت نمود.

- بیل این موقع روز چه طور توانستی از وزارتخانه خارج شوی فکر

- می‌کردم در طول روز باید خیلی سرت شلوغ باشد؟
- اریاب برای شما پیغامی فرستاده، راستی تا یادم نرفته بگویم که من به او گفتم که تلفن شما خراب است.
- ولی برای چه این طور گفتید؟
- برای این که می‌خواستم شما را به این بهانه ملاقات کنم.
- واقعاً که شما چقدر رقیق‌القلب هستید بیل.
- ظاهراً می‌خواستید از خانه خارج شوید؟
- بله می‌خواستم یک کمر بند تازه‌ای که از کائوچو ساخته شده است را امتحان کنم و قصد داشتم به خیاطی بروم.
- ولی این کمر بند کائوچو به چه کاری می‌آید؟
- شما حتماً توجه کردید که خانمها پهلوهای پهنی دارند حالا با بستن این کمر بند پهلوهای خانمها تحت کنترل قرار می‌گیرد و خیلی کوچکتر می‌شود.
- ولی شما برای چه از آن استفاده می‌کنید؟
- به هر حال همه خانمها در هر حالتی که باشند فکر می‌کنند چاق هستند بنابراین این شکنجه را برای خودشان می‌خرند، ولی حالا بگو ببینم جورج با من چه کار دارد؟
- او می‌خواهد بداند می‌تواند شما را ساعت چهار ببیند.
- آه نه، متأسفانه جایی دعوت دارم ولی منظورش از این دیدار رسمی چیست نکند می‌خواهد از من تقاضای ازدواج کند و حسابی خندید.
- شاید، از او بعید نیست.
- به هر حال به او بگو من به کسانی جواب مثبت می‌دهم که مورد احترام و علاقه من باشند.

- حتماً مثل من ویرجینی نه؟
- نه میل دیدن شما برای من به صورت یک عادت درآمد و شما هیچ میلی را در من بیدار نمی کنید.
- یعنی شما هیچوقت نمی توانید فکر کنید که من...
- نه بیل نه، من فقط یکی از اقوام مادری شما هستم و صلاح شما را می خواهم.
- ولی من شما را می شناسم. و همیشه با شما سعی کردم برخورد خوبی داشته باشم.
- ولی من تمام آدمهای خوب را دوست دارم و همیشه دلم می خواست که همه مرا دوست داشته باشند.
- مسلماً مردان زیادی هستند که عاشق شما هستند.
- خب، جورج دیگر چه گفت؟
- او گفت که برای کار مهمی می خواهد با شما ملاقات کند.
- پس کم کم موضوع دارد جالب می شود. خب من با یک پیغام ملاقاتم رابهم می زنم و ساعت چهار منتظر جورج هستم خواهش می کنم به او اطلاع بدهید. بیل نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- خب، دیگر برای رفتن به وزارتخانه دیر شده پس بیا ناهار را با هم بخوریم.
- ولی نمی توانم بیل، چون من باکس دیگری فرار دارم.
- ولی تو می توانی آن را بهم بزنی شما سرتا پا صحبت هستید بگویید که مورد توجه شما هستم.
- بیل عزیز اگر تمام اینها داستان شاه پریان و جادوگری بود و به من

می‌گفت که یا باید بمیری یا با بیل ازدواج کنی حتماً ازدواج با تو را انتخاب می‌کردم و حالا خوشبختانه نه داستانی است و نه جاودگری و من بیل دارم بیه باقی بمانم.

- ولی اگر شما با من ازدواج می‌کردید مطمئن بودم که می‌توانستید همچنان آزادیتان را حفظ کنید و هر کاری را که مایلید بکنید و من فقط نوکری شما را می‌کردم. و برجینی در مقابل این صحبت فقط خندید. بیل گفت:

- عاقبت من به خاطر شما خودکشی می‌کنم.

- همان طور که دیشب داشتید این کار را می‌کردید؟ بیل از خجالت سرخ شد و گفت:

- او تنها یکی از دوست دخترهای قدیمی من است و... فکر نمی‌کنم شما ناراحت شوید اگر....

- نه عزیزم من خیلی خوشحال می‌شوم که شما خودتان را با یک نفر سرگرم کنید ولی قبول ندارم که بگویید به خاطر من دست به خودکشی می‌زنید.

- و برجینی شما همیشه مرا تحقیر می‌کنید من خیلی مایل هستم که مرد مورد علاقه شما را ببینم.

- من هم مایلم، فعلاً برویم تا باهم ناهار بخوریم. حتی در نقشه‌های کاملاً حساب شده هم یک نقطه ضعف وجود دارد والبته در نقشه جورج لوماکس هم آن نقطه ضعف وجود بیل جوان و خوش قیافه بود. بیل، مردی خوش تیپ، باادب و خوش اخلاق بود که گلف و کریکت را خوب بازی می‌کرد و کارش را در امور خارجه بخوبی انجام می‌داد. او معمولاً کارهای بیرون از دفتر جرج لوماکس، یا ملاقاتهای کم اهمیتی که لازم نبود خود لوماکس در آن شرکت کند

عکس‌العمل جیمی بود.

- ولی چه ارتباطی بین پرنس شما و این خاطرات وجود دارد؟

- در میان این خاطرات مسائلی نوشته شده که انتشار آن رسوایی بزرگی  
بیار خواهد آورد با متشر شدن آن افکار عمومی بر علیه پرنس میشل ابلوویچ  
بالا خواهد گرفت و به این ترتیب دولت انگلستان از او حمایت نخواهد کرد.

- شما می‌گویید در آن دفترچه خاطرات چیزهایی بر علیه پرنس میشل  
وجود دارد خوب به هر حال هر حکمرانی ممکن است گذشته خیلی خوبی  
نداشته باشد و حتی بر ضد حریفان خود دست به خیلی کارها زده باشد، این  
خصیصه هر حکمرانی است.

- آقای ماک گراث شما از اهمیت موضوع باخبر نیستید و متأسفانه من  
نمی‌توانم بیش از این توضیح بدهم.

- شما دقیقاً از چه موضوعی در این نوشته‌ها نگرانید؟ بارون آهی کشید  
و گفت:

- من به طور دقیق از موضوع نوشته‌ها خبر ندارم و فقط همینقدر می‌دانم  
که در آن رازهای وحشتناکی افشاء شده است، این سیاستمداران هیچوقت  
نمی‌توانند جلوی دهان خودشان را نگاهدارند.

- شما آقای بارون به نظر من بیش از حد نگران هستید شاید ماهها طول  
می‌کشد تا ناشران آن را متشر کنند شما که باید به طرز کار آنها خوب وارد  
باشید.

- شما یا واقعاً آدم ساده‌ای هستید که گمان نمی‌کنم این طور باشد یا این که  
قصد خاصی دارید. شما می‌دانید تا این نوشته‌ها به دست ناشران برسد بدون  
معتلی با سرو صدای زیاد اقدام به چاپ آن می‌کنند؟



- ولی شما می‌توانید همه چیز را تکذیب کنید.
- آقای جیمی من درازای دریافت یادداشتها به شما هزار پانصد لیره می‌دهم یعنی پانصد لیره بیشتر از آنچه به شما گفته بودند. می‌بینید مأموران مخفی ما همه جا هستند و به وظیفه‌شان هم خوب عمل می‌کنند.
- بله می‌بینم، ولی متأسفانه نمی‌توانم یادداشتها را به شما تحویل دهم.
- دو هزار لیره.
- البته مبلغ تحریک‌کننده‌ای است ولی باز هم متأسفم.
- پس هر مبلغی که شما تعیین کنید.
- مثل این‌که جناب بارون منظور مرا درک نکردند ممکن است شما راست بگویید و در یادداشتها چیزهایی نوشته شده باشد که موقعیت سلطنت‌طلبان را به خطریاندازد ولی من به شما قول می‌دهم اگر مخالفان حزب شما چند برابر مبلغ پیشنهادی شما هم به من بدهند در مقابل آنها مقاومت خواهم کرد.
- آیا شرافت و وظیفه شناسی به شما اینطور حکم می‌کند؟
- تا آنجا که ممکن بود توضیح دادید جناب بارون.
- من از این وظیفه‌شناسی شما قدردانی می‌کنم. ولی ظاهراً برای معامله باشما باید از راه دیگر وارد شد. روز به خیر آقای ماک گراث و با سلامی نظامی همانطور که آمده بود محکم واستوار از در خارج شد. جیمی نزد خود اعتراف کرد اگر منظورش تهدید بود من یکی دیگر از آن ترسی ندارم. او باید آن یادداشتها را تا موعد تحویل مطالعه می‌کرد یعنی تا پنج روز دیگر. او قصد داشت آنها را در کشتی مطالعه کند ولی متأسفانه گرفتار تب شدیدی شده بود. جیمی یاد مأموریت دومش افتاد، تحویل نامه‌های خانم راول. دفترچه

یامصاحبه‌ها رابجای او انجام می‌داد. در هر حال او شغل خودش را با وفاداری کامل به انجام می‌رساند. بیل ماموریت داشت به اداره کشتیرانی مراجعه کند تا از تاریخ ورود کشتی گراناث کاسل با اطلاع شود، ولی متأسفانه مامور مربوط چون بیل بالهجه صحبت می‌کرد اشتباهی نام کشتی را کانفراکاسل فهمید و زمان ورود آن کشتی را به بیل اطلاع داد و جرج لوماکس هم نقشه‌هایش را بر اساس ورود کشتی کانفراکاسل یعنی روز بعد طراحی کرد غافل از این‌که جیمی ماک گراث شب پیش از کشتی گراناث کاسل پیاده شده و ساعت ۲ بعد از ظهر باترن به ایستگاه راه آهن لندن رسیده بود. جیمی سوار تاکسی شد و به راننده گفت که او را به هتل ریتس ببرد. حالا که پولدار می‌شد باید در یک هتل خوب با تجهیزات کافی زندگی می‌کرد. وقتی در تاکسی نشست از پشت پنجره به شهر لندن که چهارده سال پیش آنرا ترک کرده بود نگاه کرد همه چیز عوض شده بود، شهر خیلی شلوغ بود و رفت و آمد مردم و اتومبیل شده بود. وقتی در هتل اتاقی گرفت از آنجا خارج شد تا کشتی در شهر بزند، در یکی از کوچه‌های نزدیک هتل بود که مردی قوی‌هیکل و خشن که ظاهراً کارگر به نظر می‌رسید طوری به او تهنه زد که آنتونی وقتی به هتل برمی‌گشت فکر کرد که مرد ناشناس رفتار عجیبی داشته، ولی به خود گفت شاید چهره گندمگون و تیره من در میان این انگلیسی‌های سفید و رنگ و رورفته است که جلب توجه می‌کند. مدتی خودش را در آینه نگاه کرد و از خود پرسید، آیا واقعاً از دوستانش کسی او را با این رنگ چهره و گذشت سالهای طولانی خواهد شناخت، او حالا سی و دو ساله بود با چهره‌ای مردانه و قوی و در همین حال شوخ. تلفن از اطلاعات هتل زنگ زد و اطلاع داد که آقای جیمی ماک گراث را یک شخص خارجی می‌خواهد ملاقات کند.

- اسم او چیست؟

- همین الان کارت ایشان را برایتان می فرستم. و چند دقیقه بعد مستخدم کارت ویزیت مهمان را آورد. جیمی خواند بارون لوپر تنزیل. کمی فکر کرد و گفت:

- ایشان راراهنمایی کنید. چند دقیقه بعد بارون لوپر تنزیل باقد بلند وکشیده، سری طاس با قدمهای محکم و استوار وارد اتاق شد. بعد از سلام واحوالپرسی محکم بارون، جیمی برای این که کاری کرده باشد صندلی به او تعارف کرد و گفت:

- بارون چیزی میل دارید؟

- خیر بهتر است زودتر حرفهایمان را بزنیم من نماینده سلطنت طلبان هرزوسلاواکی در لندن هستم.

- خوب؟

- آقای جیمی ماک گراث من قصد ندارم چیزی را از شما پنهان کنم، الان هرزوسلاواکی درموقعیت بسیار خطرناکی است رژیم سلطنتی می خواهد مجدداً در هرزوسلاواکی مستقر شود، مردم هیچگاه شهادت خونین والا حضرت نیکلای چهارم را فراموش نمی کنند وحالا والا حضرت میشل که در حمایت انگلستان است بر تخت سلطنت می نشیند.

- خوب آقای بارون متشکرم که چنین اطلاعاتی رابه من دادید.

- همه چیز طبق نقشه پیش می رفت تا این که شما آمدید.

- ولی این موضوع چه ربطی به من دارد؟

- آقای ماک گراث خودتان رابه آن راه نزنید خوب می دانید موضوع

چیست، شما دفترچه خاطرات کنت استیل پیچ رابه همراه دارید. بارون منتظر

راهنمای تلفن را بازکرد ولی شش نام به این اسم وجود داشت، کتاب را بست و به سالن هتل رفت، وقتی در حال مطالعه مجله‌ای بود ناگهان چشمش به عکسی خورد، عکس دسته جمعی از چند زن بسیار زیبا که گویا مهمانان دوشس روپرت بودند و در زیر هر کدام نام آنها نوشته شده بود چشم جیمی به اسم یکی از آنها خیره ماند خانم ویرجینی راول، جیمی خوشحال شد ورق را از مجله جدا کرد و آن وقت با دقت به آن زن خیره شد واقعاً که زیبایی سحرانگیزی داشت، کاغذ را تا کرد و در جیبش گذاشت و به اتاقش برگشت بسته نامه‌ها را بیرون آورد و کاغذ مجله را در زیر نخی که بدور آن بود قرارداد. در همین موقع احساس کرد در اتاقش تنها نیست و در پشت سرش حرکاتی احساس کرد سریع برگشت و مردی با قیافه وحشتناک با سری طاس و چهارگوش در کنار در ایستاده بود. جیمی پرسید:

- تو به چه جراتی وارد اینجا شدی؟ مرد بالهجه خارجی گفت:

- من به هر جا که بخواهم با اجازه خودم وارد و بعد از این که چیزهایی را که خواستم پیدا کردم خارج می‌شوم.

- تو دنبال چه چیزی هستی؟

- خاطرات کنت استیل پیچ.

- آه لعنت بر لوپر تنزیل پس او هم این جا بوده و روی زمین تف کرد بعد کاغذی را روی میز گذاشت. روی کاغذ تصویر پنجه قرمزی نقش شده بود علامت رفقای پنجه قرمز.

- عجب پس تو گروهت جدا است. آیا تمام رفقاییت مثل تو خوش تیپ هستند؟ مرد ناشناس فرشی کرد و گفت:

- سگ سرمایه دار، یادداشتها رابه من بده تا نکشتمت.

- ولی من وظیفه دارم آن را به یک بنگاه انتشاراتی بدهم نه به رفقای پنجه قرمز.

- پس تو فکر می کنی قبل از این که یادداشتها را به من بدهی می توانی سالم از این جا بیرون بروی؟ ولی او نمی دانست که جیمی ماک گراث تنش برای این جور کارها می خارد. قبل از این که مردک بتواند تکانی بخورد جیمی مستی حواله چانه اش کرد و به این ترتیب با هم دیگر گلاویز شدند و برای چند دقیقه ای همدیگر را خوب کتک زدند. مرد فکر نمی کرد حریفش قوی باشد ولی جیمی با تمام نیرو مستی دیگر به صورت او زد و از گیجی او استفاده کرد و از در بیرونش انداخت و رفت که به طرف او دوباره حمله کند که مرد ناشناس از جا بلند شد و سریع به طرف پله ها دوید. جیمی وقتی از رفتن مرد مطمئن شد به اتاقش برگشت و در را از داخل قفل کرد و متعجب بود که او چگونه وارد شده است و به خود گفت، به دیدار آقایان سلطنت طلب و رفقای انقلابی نائل شدیم حالا باید منتظر نمایندگان لیبرالهای چپی و رادیکالها و بقیه بنشینیم. ساعت ۹ شده بود جیمی زنگ زد تا شامش را به اتاقش بیاورند چون دوست نداشت چمدانش را تنها بگذارد. بخصوص حالا که هر کسی می توانست راحت وارد اتاق او شود. جیمی نامه ها و یادداشتها را از چمدان خارج کرد و روی میز گذاشت. در این موقع خدمتکار در زد، شام را آورده بود. جیمی از کنار میز بلند شد و به طرف بخاری دیواری که بالای آن آینه ای نصب شده بود رفت. وقتی مستخدم شام را روی میز گذاشت، جیمی از توی آینه متوجه خدمتکار شد که چشم از روی نامه ها بر نمی داشت و در حالی که مواظب جیمی بود سعی می کرد به میز نامه ها نزدیک شود. جیمی سرفه ای کرد و خدمتکار خودش را جمع و جور نمود. او جوانی قدبلند با صورت

تراشیده و لباس مخصوص تمیز بود. جیمی پرسید:

- اسمتان چیست؟

- گیوزیپ قربان.

- شما ایتالیایی هستید؟

- بله قربان.

- جیمی چند کلمه‌ای با او ایتالیایی صحبت کرد و او بخوبی جواب جیمی داد، جیمی او را مرخص کرد و زمانی که مشغول شام خوردن بود در فکر این بود که گیوزیپ دیگر جزء چه گروهی است که یادداشته‌ها را احتیاج دارد. بعد از خوردن شام برای خواندن یادداشته‌ها در اتاق را قفل کرد و روی کاناپه‌ای نزدیک میز لم داد تا یادداشته‌ها را مطالعه کند خواندن یادداشته‌های کنت خیلی سخت بود. جیمی چهار فصل از آنرا خواند ولی کم‌کم خستگی بر او چیره شد و مجبور شد از خواندن بقیه نوشته‌ها صرف نظر کند مضافاً که در این چهار فصل نکته جالبی را ندیده بود. نامه‌ها را در چمدان گذاشت، قفل در را امتحان کرد یک صندلی هم زیر دسته آن گذاشت و تنگ آبی هم بر روی آن قرار داد وقتی توی رختخواب رفت برای محافظت بیشتر از یادداشته‌ها آنها را زیر بالش خود گذاشت و چند دقیقه بعد به خواب عمیقی فرو رفت. چند ساعت بعد احساس کرد صدایی شنیده و سراسیمه و مضطرب از خواب پرید چند لحظه‌ای به همان حالت باقی ماند تا موقعیت خودش را بهتر بفهمد ولی در آن سکوت صدای خفیفی می‌آمد به طرف صدا برگشت و کسی را در کنار چمدانش نشسته دید. فوراً چراغ میز بغل تختش را روشن کرد و گیوزیپ را کنار چمدانش دید که با روشن شدن چراغ سریع به طرف او برگشت و با چاقویی که در دستش بود به او حمله ور شد، هر دو با هم گلاویز شدند. جیمی

از او پرزورتر بود و توانست با پیچاندن دستش چاقو را از دست او درآورد ولی مرد با دست دیگرش گلوی جیمی را گرفته بود و می فشرد جیمی به سختی توانست او را از خودش جدا کند، مرد از جا بلند شد جیمی هم همین کار را کرد و برای این که جلوی فرار او را بگیرد به طرف در رفت ولی غافل از این که گیوزیب از پنجره وارد شده بود و از همان راه هم سریع خارج شد. کمی بعد که جیمی حالش جا آمد از این که یادداشتها را زیر بالش قرار داده بود خوشحال بود ولی ناگهان یاد نامه‌ها افتاد و سراسیمه به طرف چمدان دوید.

- آه لعنتی. نامه‌ها نبودند.





## فصل پنجم

ویرجینی راول برای این که بفهمد موضوع از چه قرار است بسیار کنجکاو شده بود پس پنج دقیقه به چهار مانده خودش را به منزل رساند و وقتی چیلور در را به روی او باز کرد پرسید:

- هنوز که آقای لوماکس نیامده است، آمده؟

- نه ولی یک نفر می خواهد با شما ملاقات کند.

- او کیست؟

- نمی دانم، ولی می گوید که کار مهمی با شما دارد. در هر حال او را به اتاق کار راهنمایی کردم، در ضمن او خارجی است. ویرجینی از خودش پرسید، او چه کسی می تواند باشد. بیشتر کنجکاو شد او را ببیند. شاید یک خارجی باشد که از او کمک می خواهد؟

- متشکرم چیلور همین الان او را می بینم و با قدمهای سریع به طرف اتاق کار رفت. وقتی در اتاق را باز کرد با مرد جوان بلند قد و گندمگونی روبرو شد که به نظر ایتالیایی و یا اسپانیایی می آمد به هر حال از اهالی لندن نبود.

- من خانم راول هستم آیا شما می‌خواستید مرا ببینید؟ مرد هیچ حرفی نزد و با نگاهی گستاخانه سر تا پای ویرجینی را نگاه کرد که البته ویرجینی از آن غافل نماند. عاقبت مرد به حرف آمد و گفت:
- خیلی خوب شد که مرا ملاقات کردید اگر نه مجبور می‌شدم با شوهر شما ملاقات کنم. ویرجینی لبخندی زد و گفت:
- که این طور و با خونسردی ادامه داد، اگر با او گفتگو می‌کردید حتماً کار مشکل‌تر می‌شد.
- برای همین اول علاقمند بودم که شما را بینم ولی در هر صورت من مرد لجوجی هستم و آنچه را که می‌خواهم بدست خواهم آورد و بعد از سکوتی کاغذی از جیبش بیرون آورد و به طرف ویرجینی دراز کرد و گفت:
- این را می‌شناسید؟ ویرجینی کاغذ را گرفت و گفت:
- خوب این چیست؟
- یک نامه و اگر دقت کنید می‌بینید که به نام چه کسی نوشته شده است. ویرجینی فکر کرد که حتماً با یک دیوانه طرف است. گفت:
- بله می‌توانم بخوانم آقای کاپیتان اونی کوچه کفل شماره ۱۵ پاریس. مرد خوشحال شد و گفت:
- پس نامه را بخوانید. ویرجینی خطی از نامه را خواند و بعد گفت:
- ولی این یک نامه خصوصی است و من حق ندارم که آن را بدون اجازه بخوانم.
- واقعاً خانم شما هنرپیشه ماهره هستید. حتماً امضای آن را هم دیده‌اید ویرجینی نامه را برگرداند و پائین نامه را خواند:
- ویرجینی راول. ویرجینی هیجان خود را پنهان کرد و نامه را از ابتدا

- خواند وقتی نامه را تمام کرد فهمید موضوع از چه قرار است و گفت:
- بله اسم من ویرجینی است. و می خواست اضافه کند از خط او بطور ناشیانه ای تقلید کرده اند ولی هیچ چیز نگفت و تنها لبخندی زد و گفت:
  - پس بنشینید تا کمی باهم صحبت کنیم. مرد خیلی با تعجب و نگران اطاعت کرد. او متعجب بود که زن اصلاً نگران نشده و حتی با مهربانی از او دعوت می کند که بنشیند. ویرجینی پرسید:
  - اما شما چطور مرا پیدا کردید؟
  - خوب زیاد سخت نبود و روزنامه پاره شده ای که جیمی از مجله کنده بود را به ویرجینی نشان داد. ویرجینی با تیشخندی روزنامه را به او پس داد و گفت:
  - بله پیدا کردن من راحت بوده.
  - ولی خانم تنها یک نامه نیست.
  - آه پس من خیلی بی دقتی کرده ام. ویرجینی می دید که چطور رفتار خونسرد و کلام بی تفاوت او در مرد تأثیر می گذارد و او را بیشتر مضطرب می کند. این بار سرگرمی جالبی پیدا کرده بود، پس گفت:
  - من می خواهم که آن نامه ها را به من پس بدهید. مرد بعد از من و من گفت:
  - راستش من آدم فقیری هستم.
  - آه خدای من چه بد.
  - بنابراین من نمی توانم این نامه ها را به شما بدهم مگر این که از شما چیزی بگیرم.
  - و حتماً شما می دانید که قانون با کسانی که دیگران را به این روش تهدید

و اخاذی می‌کنند چقدر سختگیر است؟

- خانم من بچه نیستم و شما نمی‌توانید مرا با این حرفها خام کنید من می‌توانم این نامه‌ها را به شوهرتان نشان بدهم چون از مطالب نامه‌ها اطلاع دارم. زنی که شوهرش را دوست ندارد و در عین حال نگران است که شوهر قانونی‌اش از موضوع و روابط نامشروعش با دیگری مطلع شود.

- ولی برای من مهم نیست چون شوهرم فوت کرده و این نامه‌ها مربوط به سالها قبل است.

- پس اگر انتشار آن برای شما تولید نگرانی نمی‌کند چرا آنها را می‌خواهید؟

- خوب بگویید ببینم این نامه‌ها چقدر می‌ارزند؟

- فکر می‌کنم هزار لیره منصفانه باشد.

- آه هزار لیره، یک چنین مبلغ زیادی را باید به شما پردازم؟

- من چانه نمی‌زنم، هزار لیره در مقابل تمام نامه‌ها.

- ولی من نمی‌توانم به این سرعت هزار لیره را تهیه کنم.

- شما می‌توانید مبلغی به عنوان علی‌الحساب به من پرداخت کنید و بعد

بقیه آن را که تهیه کردید، پردازید.

- مثلاً پنجاه لیره چطور، هان؟ در این موقع صدای زنگ شنیده شد

و برجینی به ساعت نگاه کرد. ساعت چهار و پنج دقیقه بود حدس زد باید

لوماکس باشد و برای ختم جریان گفت:

- باشد قبول دارم پنجاه لیره الان و بقیه فردا ساعت ۶ بعدازظهر و بلند

شد و به کنار میز کارش رفت کشوی آنرا باز کرد و دسته اسکناسی از آن

بیرون آورد. ولی فقط چهل لیره بود و گفت:

- متاسفانه چهل لیره بیشتر ندارم. مرد از جا بلند شد پولها را با عجله گرفت و شمرد. ویرجینی گفت:
- خب، هر چه زودتر بروید و مرد بدون حرف از در خارج شد. چلیور جورج لوماکس را به اتاق هدایت کرد. ویرجینی سفارش چای داد و به لوماکس صندلی تعارف کرد، بعد به طرف پنجره رفت آن را باز کرد و گفت:
- آیا آن مردیکه شاید را دیدی؟
- خب، اوکه بود؟
- یک شاید که با تهدید از مردم پول می‌گیرد.
- ولی او آمده بود چه کسی را تهدید کند؟
- به خیال خودش مرا.
- شما را؟
- آن بینوای کیف مرا به جای کس دیگری گرفته بود.
- خوب به پلیس تلفن می‌کردید؟
- آیا راستی باید این کار را می‌کردم؟
- نه، نه البته که نه چون آن وقت به عنوان شاهد پای شما به میان کشیده می‌شد و سرو صدا برپا می‌گردید.
- پس کاش این کار را کرده بودم چون از این بیکاری حوصله‌ام سررفته است.
- خوب با این مردی که چکار کردید؟
- هیچ، گذاشتم فکر کند من نویسنده نامه‌ها هستم و او خوب حرفهایش را زد. قیافه لوماکس چنان تغییر کرده بود که ویرجینی برای جلوگیری از خنده مجبور بود به او نگاه نکند و لبهایش را بگزد.

- یعنی شما نگفتید که اشتباهی آمده است؟
- البته که نه چون یک سرگرمی بود واقعا می خواستم ببینم اگر جای چنین زنی بودم باید چکار می کردم.
- به او که پولی ندادید؟
- چرا اتفاقاً چهل لیره به او دادم.
- چه می گوید چهل لیره؟!؟
- البته برای این که با چهل لیره تنها یک لباس شب ارزان قیمت می شود خرید ولی تجربه ای که پیدا کردم بیش از چهل لیره می ارزد. جرج لوماکس نمی دانست در قبال این خونسردی چه بکند. در این موقع چلیور سینی چای را آورد و دومرتبه از اتاق خارج شد ویرجینی ادامه داد:
- جورج عزیز ولی من هدفی داشتم من اگر به این مردیکه می گفتم که ویرجینی را ولی را که او می خواهد نیستم او آنقدر می گشت تا ویرجینی را ولی اصلی را پیدا کند و آن طور که متن نامه ها معلوم بود او از شوهش هم متنفر و هم هراسان است و اگر این مردک او را ملاقات می کرد در همان ملاقات اول می فهمید که چه طعمه چربی بدست آورده و تا آنجا که می توانست او را می دوشید ولی من چون گذشته تاریکی نداشتم به اتکای آن توانستم با خونسردی با او روبرو شوم و او را از دور خارج کنم. جرج یا قانع شده بود یا می دید که صحبت کردن در این باره با ویرجینی فایده ای ندارد، سکوت کرده بود و گوش می داد. ویرجینی گفت:
- خوب پسر عموی عزیزم، جرج لوماکس ممکن است بفرماید برای چه کار مهمی به من افتخار داده اید حتماً آمده اید که عاشقانه بگویند که چقدر منتظر بوده اید تا مرا ببینید. جرج با لحن خشنی گفت:

- بله آمده‌ام که بگویم می‌خواهم شما را بینم چون با شما کاری دارم.  
 ویرجینی با عشوهِ گفت:

- آه جورج! من می‌خواستم از شما تقاضایی بکنم چون می‌دانم شما  
 بی‌اندازه زیبا، زیرک و کارآزموده هستید.

- واقعاً که پسر عموی عزیزم شما با تعارفات خود مرا خجالت زده  
 می‌کنید. ولی جورج به این حرفها اهمیتی نمی‌داد و گفت:

- فردا یک جوان کانادایی که هیچ‌آشنایی با محافل اشرافی انگلیسی  
 ندارد بنام جیم ماک‌گراث وارد لندن می‌شود من علاقمند هستم شما در  
 آشنایی با او تمام جذبهِ و طنازی خود را به کار ببرید.

- ولی جورج من برای چه باید این کار را بکنم. من طبق دستور این و آن  
 کسی را شیفته خود نمی‌کنم در ثانی من باید بدانم که برای چه باید این کار را  
 بکنم؟

- اما عزیزم این جزو اسرار سیاسی است.

- ولی شما باید آن را به من بگویید. جورج که حوصله‌اش سر رفته بود و  
 می‌دانست که ویرجینی هم دست بردار نیست گفت:

- بین ویرجینی عزیزم انگلستان در سرزمین هرزوسلاواکی منافعی دارد  
 و این آقای ماک‌گراث هم باید متوجه شود که رژیم پادشاهی باید در آن  
 سرزمین برقرار شود.

- بله من موافقم که باید هرزوسلاواکی یک پادشاه داشته باشد ولی او  
 کیست؟

- اوهِ ویرجینی، پرنس میشل ابلوویچ اما نباید به کسی چیزی بگویی.

- من به کسی چیزی نمی‌گویم ولی روزنامه‌ها چه، جلوی آنها را

نمی‌توانید بگیرید اگر چه آنها پرنس و نیکلای چهارم را جزو قدیسین معرفی می‌کنند و صحبت از شهادت نیکلای چهارم می‌کنند ولی در حقیقت آنها باید بنویسند او یک مرد ضعیف النفس بود که با یک رقاصه ازدواج کرد. جورج برخود لرزید و گفت:

- آه ویرجینی چه می‌گویید ساکت نه، من اشتباه کردم این کار شما نیست باید کسی را انتخاب کنم که تمام خصوصیات شما را داشته باشد به جز اطلاعات و رک گوئی شما بنابراین از این بحث بگذریم این آقا بدرد شما نمی‌خورد.

- اگر شما او را از من پنهان کنید من سعی خواهم کرد در چیمنی او را پیدا کنم جورج عزیز.

- چه، می‌خواهید به چیمنی بروید!؟

- البته شیفت امروز تلفن کرد و مرا برای تعطیلات آخر هفته دعوت کرد.

جورج سعی کرد او را از این کار منصرف کند پس گفت:

- نه ویرجینی آنجا با این طبع پرشور شما جور در نمی‌آید بطور حتم

کسل خواهید شد.

- اوه جورج زیاد جوش نزنید، من به آن مهمانی خواهم رفت و البته تمام

سعی‌ام را برای دلبری از این آقای کانادایی، اسمش چه بود، ها، جیم ماک

گراث خواهم کرد. واقعاً چه روز خوبی بود اول یک شیاد به قصد اخاذی به

خانه‌ام می‌آید، بعد پسر همویم سرافرازم می‌کند و پیشنهاد کاری می‌دهد ولی

بعد پشیمان می‌شود و حالا هم قصد ملاقات این آقای کانادایی که به تمایل

خودم انجام می‌گیرد، اوه، جورج این طور به من نگاه نکن، من تمام سعی‌ام را

خواهم کرد تا لااقل کاری به ضرر رژیم هرزوسلاواکی انجام ندهم، خدا



حافظ جورج. بعد از رفتن او فوراً شماره تلفن لیدی ایلین برنت را گرفت:  
- شیفتت عزیز شما بعد من فردا شب در چیمنی خواهم بود.... بدانید اگر  
نیامدم حتماً مرا با زور اینجا نگاه داشته‌اند.



## فصل ششم

جیمی از این‌که نامه‌ها را از دست داده بود خیلی ناراحت بود. حدس می‌زد که گیوزیپ دنبال خاطرات کنت می‌گشته و اشتباهی نامه‌ها را بجای آن برده پس تصمیم گرفت که یک آگهی در روزنامه منتشر کند تا در قبال مبلغی نامه‌ها را بتواند پس بگیرد. چون کسی که دنبال خاطرات بوده وقتی بفهمد که آنها را اشتباهی برداشته حتماً به جای دور انداختن آنها خوشحال می‌شود که در ازای مبلغی آنها را پس بدهد. صبح روز بعد جیمی با رئیس هتل ریتس ملاقات کرد. رئیس هتل با خونسردی با او روبرو شد و وقتی فهمید که یکی از مستخدمین هتل نیمه شب در حال گشتن چمدان جیمی در اتاقش بوده از خونسردی بیرون آمد و پرسید:

- آقای ماک گراث آیا چیزی با خود برده است؟

- بله چیزی برده که به خودی خود ارزشی ندارد ولی برای شخصی

بخصوصی دارای ارزش است بنابراین من مایل هستم که آنها را دوباره بدست بیاورم.

- آه، آقا، کاش زودتر ما را مطلع می‌کردید تا شاید بتوانیم او را دستگیر کنیم.

- در آن صورت باید پلیس مداخله می‌کرد.

- اوه بله البته حق با شما است پلیس باید دخالت می‌کرد و این برای معروفیت رتس مایه بی‌آبرویی می‌شد.

- برای همین ترجیح دادم که مسئله خیلی آرام و بی‌سرو صدا حل شود و من الان از شما تنها اطلاعاتی در مورد او می‌خواهم. مدیر هتل که کمی نگران و مضطرب شده بود و می‌خواست هر چه سریعتر و آرام‌تر قضیه تمام شود گفت:

- آقای گراث شما چند دقیقه دیگر مراجعه کنید شاید بتوانم اطلاعاتی به شما بدهم. نیم ساعت بعد مدیر هتل کاغذی که در دستش بود را به جیمی داد. در آن نام چند هتل که قبلاً گیزپ در آن کار کرده بود نوشته شده بود به اضافه سابقه خدمت او در هر کدام از آنها و این که او سه ماه بود که در هتل رتس مشغول به کار بوده و اصولاً مستخدم آرام و ماهری بوده که همه مدیران هتل از او رضایت داشتند منتهی چیزی که نظر جیمی را جلب کرد این بود که در دو هتل پیش هم سرقت‌هایی شده بود که البته کسی نتوانسته بود به گیزپ مشکوک شود. پس به نظر آتونی آمد که این کار برای گیزپ عادی بود که شاید هم کسی او را فرستاده که همان نامه‌ها را بردارد. جیمی در حالی که از مدیر هتل تشکر می‌کرد پرسید:

- راستی اتاقش چه، آیا اثاثیه‌اش هنوز در اتاق است؟

- بله، البته اثاثیه‌اش دست نخورده در اتاقش است. جیمی از هتل بیرون آمد به دفتر روزنامه رفت آگهی کوتاهی داد و آنگاه برای ناهار به رستورانی رفت که گیوزیپ قبلاً در آن کار می‌کرد.

در حالی که مشغول خوردن ناهار بود او را با بلندگو صدا کردند و گفتند که تلفن با او کار دارد.

- الو آقای گراث، من از بنگاه انتشاراتی بالدرسون و هووکنیز تماس می‌گیرم با آقای بالدرسون صحبت کنید. جیمی فکر کرد آنها از کجا با خبر شدند و چقدر سریع؟

- آقای گراث؟

- بله خودم هستم. بدون طفره رفتن مستقیماً بالدرسون پرسید:

- آیا نوشته‌ها همراهتان هست؟

- ولی تاریخ تحویل آن هنوز نرسیده.

- آقای گراث ظاهراً نمی‌دانید این خاطرات چه سرو صدایی به پا کرده و من الان پشیمان هستم که چرا اصلاً انتشار آن را به عهده گرفتم. چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد، ما باید هر چه زودتر آنها را ببینم تا بتوانیم از روی آن چند نسخه تهیه کنیم تا اگر نسخه اصلی آن به طریقی از بین رفت ما کپی آن را داشته باشیم. مسئله دیگر این‌که من فکر نمی‌کنم حریفان شما اجازه بدهند شما صحیح و سالم آن نوشته‌ها را به ما برسانید.

- ولی اگر من بخواهم این کار را می‌کنم.

- ولی آقای گراث این بار شما با افراد عادی روبرو نیستید بلکه حریفان شما افراد خطرناک و با نفوذی هستند. آنها در این مدت خواسته‌اند هر طور شده ما را وادار کنند تا آن نوشته‌ها را منتشر نکنیم یا تهدید کرده‌اند، یا

خواهش کردند یا تطمیع و ما تا حالا که مقاومت کردیم و من حالا به شما توصیه می‌کنم که این نوشته‌ها را خودتان به بنگاه ما نیاورید بلکه ما کسی را نزد شما می‌فرستیم و شما آنها را تحویل او بدهید.

- و اگر آنها را از شما بدزدند چه؟

- آن موقع دیگر ما مسئول خواهیم بود. طبق وصیت آن مرحوم چهارشنبه آینده باید چک به شما داده شود و اگر می‌خواهید ما می‌توانیم آن را به حساب شما واریز کنیم. جیمی فکری کرد و گفت:

- فردا شما نمایندیتان را همراه آن چک هزار لیره‌ای بفرستید و نوشته‌ها را تحویل بگیرید چون فکر نمی‌کنم تا چهارشنبه آینده بیشتر من در انگلستان بمانم یعنی صلاح نیست که بمانم.

- بسیار خوب نام نماینده ما هولمز است او فردا صبح زود قبل از این که به بنگاه مراجعه کند به نزد شما خواهد آمد و نامه‌ای همراه خواهد داشت و من به شما پیشنهاد می‌کنم که بسته را به صندوق امانات هتل بسپارید تا به این ترتیب حریفان گول بخورند. جیمی موافقت کرد و بعد خدا حافظی نمود. جیمی نتوانست در مورد گیزیب اطلاعات بدردبخوری پیدا کند و خوشبختانه آن شب بدون هیچ حادثه‌ای گذشت. فردا صبح بعد از تحویل خاطرات و گرفتن چک و رسید به آقای هولمز، دیگر کاری نداشت بکند به غیر از این که تمام کوشش خود را برای پیدا کردن نامه‌ها به کار بگیرد تا گه‌ها به نظرش رسید که بد نیست منزل خانم راول را زیر نظر بگیرد البته با لباس مبدل این کار راحت تر خواهد بود و هم سرگرم کننده‌تر، پس چمدانهایش را بست حساب مهمانخانه را پرداخت و در حالی که سوار تاکسی می‌شد یکی از مستخدمین دوان دوان به طرف او آمد و گفت:

- قربان یک نامه برای شما. جیمی آن را گرفت و یک شیلینگ انعام به او داد و سوار تاکسی شد. نامه را چند بار خواند تا بلکه بتواند بفهمد نامه از طرف کیست. در نامه قید شده بود، از آقای ماک گراث که از افریقا وارد لندن شده‌اند و حامل خاطرات پر از رشی هستند خواهش می‌کنم قبل از هر تصمیمی در مورد خاطراتی که نزد ایشان است برای یک ملاقات محرمانه با یکی از مقامات عالی‌رتبه دولتی به اینجا تشریف بیاورند. همچنین چنانچه مایل باشند از ایشان برای گذراندن تعطیلات آخر هفته در منزل لرد کاترهام در چیمنی پذیرایی می‌شود. این نامه رسمی و بالحنی مرموز نوشته شده بود. جیمی وقتی نامه را خواند به خود گفت، حیف شد که خاطرات را تحویل دادم اگر نه می‌توانستم به این مهمانی که خیلی هم دوست دارم بروم. ولی دیگر گذشته بعد فکری کرد و گفت، تنها می‌توانم کاری بکنم و آن اینکه در نزدیکی قصر اتاقی بنام آنتونی کید بگیرم تا بتوانم از آنجا مراقب قصر هم باشم. با تاکسی به یک مهمانخانه فقیر در نزدیکی قصر رفت و اتاقی به نام خودش گرفت آنگاه از جیش کاغذی درآورد که بالای آن نام هتل ریئس چاپ شده بود. در آن نوشت که دو شب پیش از کشتی پیاده شده است و خاطرات را تحویل انتشارات بالدرسون و هودکنیز داده است و در ضمن نمی‌تواند دعوت آنها را برای رفتن به چیمنی قبول کند چون همان روز قصد ترک انگلستان را دارد و زیر آنرا با نام ماک گراث امضاء کرد. و در حالی که نامه را داخل پاکت می‌گذاشت با خود گفت. خداحافظ جیمی ماک گراث و سلام بر تو آنتونی کید.





## فصل هفتم

روز چهارشنبه فرا رسید و ویرجینی راول در لیموزین با شکوه خود از بازی تنیس برمی‌گشت. در ماشین فکر می‌کرد امروز با آن مردک شاید دیگر نرم برخورد نخواهد کرد و حتماً مردک خیلی بهم غافلگیر خواهد شد. وقتی از اتومبیل پیاده می‌شد از راننده‌اش پرسید:

- والتری حال همسرت چطور است؟

- متشکرم خانم کمی بهتر است در هر حال ساعت شش و نیم دکتر برای عیادت او خواهد آمد. اگر امشب خانم...

- نه، برای آخر هفته به چیمنی می‌روم و برای این‌که به ترن ساعت شش و چهل دقیقه برسیم یک تاکسی صدا می‌کنم تو می‌توانی به همسرت برسی. در موقع پیاده شدن وقتی در را می‌بست گفت:

- در ضمن اگر مجبور هستی همسرت را به ییلاق ببری نگران خرج آن

نباش من آن را خواهم پرداخت، خداحافظ .

والتری در حالی که بسیار از او تشکر می‌کرد با اشاره ویرجینی ماشین را به حرکت درآورد. ویرجینی در خانه را زد ولی کسی در را باز نکرد او چند بار این کار را کرد. در این موقع جوانی با لباسهای پاره و ژنده که در دستش بسته‌ای روزنامه بود از پله‌های منزل ویرجینی بالا رفت تا به او رسید و یک شماره از روزنامه را به طرف ویرجینی دراز کرد. ویرجینی سری به علامت منفی تکان داد و با لحنی مهربانانه گفت:

- متاسفم اگر مطالبش جالب بود حتماً یک شماره دیگر می‌خریدم ولی خیلی نوشته‌هایش خسته کننده هستند. مرد جوان شروع کرد به خندیدن و با این خنده بی‌موردش باعث تعجب ویرجینی شد. ویرجینی در قیافه او دقیق شد، دید چهره گندمگون و جذابی دارد ولی در هر حال او یک نمونه از آدمهای خنده روی بیکار بود که ویرجینی بدش نمی‌آمد برای او کاری دست و پا کند. در همین موقع در خانه باز شد و ویرجینی با تعجب الیز را دید او دیگر مردک روزنامه فروش و موضوع بیکاری او را فراموش کرد و پرسید:

- چرا چلیور در را باز نکرد؟

- طبق تلگراف شما او و سایر خدمتکاران به داخل رفتند و من هم ماندم تا

چمدانهای شما را ببندم.

- چه، تلگراف، تلگراف من؟ ولی من که تلگرافی نفرستادم. الیز با

قدمهای سریع خودش را به میز رساند و تلگراف را از روی آن برداشت و به ویرجینی نشان داد و گفت:

- اینهاش خانم. او این طور خواند:

- بلافاصله مستخدمین با ترن ۵/۴۹ به داخل بروید و خانه را برای

تعطیلات آخر هفته من مرتب کنید. این تلگراف درست مانند تلگرافهایی بود که او معمولاً می فرستاد. ویرجینی به الیزا گفت:

- ولی شما می دانستید که من می خواهم به چیمنی بروم.

- بله خانم ولی فکر کردیم شاید تصمیمتان را عوض کرده باشید. او

تلگراف را روی میز انداخت و گفت:

- یک شوخی احمقانه و بی مزه ولی چه کسی خواسته است با من شوخی

کند؟ الیزا چشمانش گرد شد و گفت:

- خانم نکند کار دزدها باشد شاید آنها می خواستند به این ترتیب همه را

از منزل دور کنند تا بتوانند با خیال راحت منزل را غارت کنند. ویرجینی

فکری کرد و گفت:

- خوب شاید!

- حتماً همینطور است خانم مرتب در روزنامه راجع به این دزدیها

می خوانیم، باید زودتر پلیس را خبر کنیم.

- خیلی خوب الیزا نترس، اول چمدان من را ببند، دزدها ساعت ۶

بعدازظهر برای دزدی نمی آیند، یادت باشد که لباس مخمل سیاه و آن لباس

شب کرپ و آن دیگری که تازه دوخته ام را در چمدان بگذاری اینها برای

مهمانی که دیپلماتها در آن شرکت دارند مناسب تر هستند، من هم یک تلگرام

برای چلیور می فرستم و برای حفاظت از خانه با یک پاسبان صحبت می کنم،

تو زودتر چمدان را ببند دیگر وقت نداریم، در ضمن آن قیافه را هم به خودت

نگیر اگر کسی هم وارد خانه بشود مطمئناً اول مرا می کشند نه ترا. ویرجینی

سریع به اتاق کارش رفت تا به کلاتری تلفن کند ولی در همان حال از ترس

خشکش زد، مردی روی کاناپه جلوی بخاری دیواری دراز کشیده بود. فوراً

فهمید که او همان مردک شاید دیروزی است. خیالش راحت شد با لبخندی به طرف او رفت وقتی قیافه او را خوب دید متوجه شد که خواب است ولی وقتی بیشتر دقت کرد لبخند از لبان او محو شد چون آن مرد مرده بود. او از شدت ترس هفت تیری که کف اتفاق افتاده بود راندید ولی از لکه‌هایی که در روی قلب مرد بود متوجه شد که او با هفت تیر کشته شده است. چانه مرد آویزان شده بود و شکل ترسناکی بخود گرفته بود. ویرجینی با وجود یک جسد در یک اتاق نیمه تاریک و ساکت کم کم داشت بی حال می شد که صدای پای الیز را شنید که از طبقه بالا پایین می آمد و او را صدا می کرد. ویرجینی فوری از اتاق بیرون آمد و در را پشت سرش بست می ترسید الیز با فهمیدن ماجرا دچار بحران عصبی بشود پس ترجیح داد از این موضوع چیزی به او نگوید. الیز تا ویرجینی را دید گفت:

- خانم می خواهم در را قفل کنم.

- خیلی خوب، خیلی خوب قفل کن. و الیز بعد از قفل کردن در دوباره از پله‌ها بالا رفت. ویرجینی دوباره به اتاق برگشت تا تصمیمی بگیرد، او فکر کرد این قتل با آن تلگراف چه ربطی می تواند داشته باشد. آیا کسی می خواست خانه را خلوت کند تا وقتی او به خانه بر می گردد با جسد یک مرد که دیروز به او چهل لیره داده بوده تنها بماند؟ آیا پلیس حرفهای ویرجینی را قبول می کند و اما وجود آن نامه‌ها او چطور می توانست ثابت کند که او آنها را نوشته است؟ حتی جورج لوماکس هم به سختی می توانست حرف او را باور کند.

دستهایش را روی پیشانی اش گذاشت و از خود پرسید، چه باید بکنند؟ باید از یک مرد خونسرد و آرام و عاقل کمک بگیرد. شاید بهتر باشد به جورج

تلفن کند، ولی نه او آنقدر گرفتار مسائل خودش است که مسلماً حرفهای او را سرسری می‌گیرد ناگهان یاد بیل افتاد ولی وقتی با او تماس گرفت به او گفتند که او به چیمنی رفته است. وقتی گوشی را گذاشت واقعاً ترمسیده بود نمی‌دانست با چه کسی دیگری می‌تواند تماس بگیرد و حالا هم که با یک جسد در اتاق زندانی شده است. در این موقع زنگ در به صدا درآمد. ویرجینی از جای خود پرید، پیش خود فکر کرد چه کسی می‌تواند باشد. کمی خودش را جمع و جور کرد و به خود نوید داد هر کس که باشد شاید بتواند به او کمک کند. این بود که سریع خودش را به پشت در رساند در را باز کرد و روزنامه فروش چند دقیقه پیش را دید، نفس راحتی کشید فوراً فکری به خاطرش رسید و به روزنامه فروش گفت:

- بیاید تو شاید که بتوانید کمکی به من بکنید. سپس او را به سالن راهنمایی کرد و صندلی‌ای به او تعارف کرد تا ببیند از کجا باید شروع کند یا اصلاً می‌تواند به او اعتماد کند. در حالی که اضطراب در صورت ویرجینی مشخص بود پرسید:

- می‌خواستم بپرسم که... که ... مرد جوان روزنامه فروش گفت:  
- اگر از تحصیلاتم می‌خواهید پرسید من آن را در اتون واکسفورد تمام کرده‌ام. ویرجینی خوشحال شد که مرد جوان سر صحبت را خودش باز کرده پس گفت:

- بله تقریباً همین را می‌خواستم بپرسم.  
- امیدوارم کاری که می‌خواهید به من محول کنید خسته کننده و یکنواخت نباشد چون از کارهای معمولی و یکنواخت بیزار هستم. ویرجینی لبخند کم رنگی زد و گفت:

- نه، نه مطمئن باشید، اتفاقاً زیادی هم غیر عادی است. مرد جوان گفت:  
 - خوب از این که این را می شنوم خوشحالم. ویرجینی نگاهی به سر تا پای  
 روزنامه فروش انداخت و فکر کرد می تواند به او اطمینان کند سپس گفت:  
 - راستش من در موقعیتی قرار گرفته ام که یک کم غیر عادی و غیر منتظره  
 است، چون همه دوستان من از طبقه بالا هستند نمی توانم آنها را در جریان  
 بگذارم و از آنها کمک بگیرم چون در آن صورت به شهرت آنان لطمه  
 می خورد. مرد جوان که به هیجان آمده بود، گفت:

- چه خوب، نگران نباشید خانم من هر کاری که بخواهید برایتان انجام  
 می دهم چون من شهرتی که می گوئید ندارم. ویرجینی گفت:  
 - راستش در اتاق مجاور جسدی است که من نمی دانم اصلاً آن جا چه  
 کار می کند و یا من باید با آن چه بکنم. این سخنان آنقدر صریح و آرام بیان شد  
 که هیچ عکس العمل تندی را در مرد جوان ایجاد نکرد گویا از یک موضوع  
 عادی صحبت می شود. مرد جوان گفت:

- من همیشه دوست داشتم که نقش یک کارآگاه را بازی کنم و حالا مثل  
 این که می توانم این نقش را بازی کنم. آیا می توانید اطلاعاتی به من بدهید  
 مبنی بر این که این جسد کیست؟ چگونه اینجا پیدایش شده و چه کسی این کار  
 را کرده است؟ یا این که می خواهید اول برویم جسد را بینیم؟ ویرجینی کمی  
 من و من کرد و گفت:

- نمی دانم باید چه جوری این موضوع را بگویم که شما باور کنید. این  
 مرد دیروز مقداری کاغذ یعنی نامه های عاشقانه با خودش آورده بود که  
 امضای مرا داشت.

- ولی شما آنها را ننوشته بودید؟ ویرجینی با تعجب گفت:

- ولی شما از کجا می دانید؟

- خانم لازم نیست تحقیق کرد چون شما از آن دسته زنانی به نظر نمی رسید که بخواهید پنهانی عشق بازی کنید و از افشا شدن آن در هراس باشید.

- بله همینطور، این مرد می خواست مرا با این نامه ها تهدید کند و چون نامه ها مال من نبود این بود که اجازه دادم این کار را بکند، آه خدای من، حتماً شما نمی توانید باور کنید چون این کارها به نظر غیر عادی می رسد؟

- نه، نه خانم، اتفاقاً کاملاً می فهمم چون ظاهراً شما هم اخلاق خود مرا دارید یعنی ماجراجویی را دوست دارید، بنابراین می خواستید ببینید این جور کارها چه طور اتفاق می افتد و عاقبتش چه می شود، اینطور نیست؟  
- آه، شما واقعاً یک جادوگر هستید دقیقاً همینطور است که گفتید.

- ولی بیشتر مردم این چیزها را درک نمی کنند، در هر حال امروز ساعت شش به خانه برگشتم که با شما روبرو شدم و خدمتکارم تلگرافی را به من داد که جعلی بود یعنی از طرف من تمام مستخدمین خانه را به خانه بیلاقی ام احضار کرده بود، در حالی که من چنین چیزی را نخواستم بودم و در حال حاضر تنها یک خدمتکار در خانه است و بطور اتفاقی وقتی می خواستم به پلیس تلفنی اطلاع بدهم وارد این اتاق شدم و با این جسد روبرو شدم.

- چه کسی او را به خانه راه داده است؟

- نمی دانم، چون اگر خدمتکارم این کار را کرده بود حتماً فوراً مرا در جریان می گذاشت. مرد جوان از جا بلند شد و گفت:

- بیاید جسد را به من نشان دهید تا بعد ببینیم چه باید کرد. ویرجینی بلند شد و جلوتر از مرد جوان به راه افتاد ولی در جلوی در کتابخانه ایستاد و

پرسید:

- شما هنوز اسمتان را به من نگفتید؟

- اوه بله مرا ببخشید، اسم من آتونی کید است. آتونی، ویرجینی را با لبخندی دنبال کرد تا به نزدیکی جسد رسیدند. آتونی بر روی جسد خم شد و با دقت به او نگاه کرد و گفت:

- هنوز گرم است، فکر می‌کنم تازه او را به قتل رسانده باشند. آیا خدمتکار شما هم از این موضوع باخبر است؟

- آه، نه، نه چون می‌ترسیدم اگر او بفهمد سروصدا راه بیاندازد و خودش دچار بحران عصبی گردد و در این موقعیت مجبور به پرستاری از او هم بشوم، بنابراین به او چیزی نگفتم تا بتوانم در یک محیط آرام تصمیمی بگیرم، اگر شما جای من بودید این کار رانمی‌کردید؟

- نه، چون اگر او با شما جسد را می‌دید شاهدی بود برای این که این جسد قبل از ورود شما در اینجا بوده است.

- که این طور! پس حالا می‌شود ادعا کرد که قتل بعد از ورود من اتفاق افتاده، حالا منظور شما را می‌فهمم. و قیافه‌اش درهم رفت. آتونی به زن نگاهی کرد ویرجینی زن خیلی قشنگی بود مضافاً که با هوش و ترس هم بود. با صدای ویرجینی، آتونی متوجه او شد.

- ولی پنجره باز است باید صدای پنجره شدن یکی لاستیک را هم شنید چه برسد به شلیک گلوله، من متعجبم که چطور الیز صدایی نشنیده است؟ آتونی گفت:

- در لندن خیلی صداها است که شنیده نمی‌شود. ویرجینی گفت:

- قیافه‌اش مثل ایتالیاییها می‌ماند.



- بله او ایتالیایی است، مستخدم یک هتل درجه یک که بعضی اوقات با تهدید دیگران از آنها اخاذی می‌کند، شاید هم اسمش گیزیب باشد.  
- آه شما شرلوک هولمز هستید آقای کید.

- خیلی دلم می‌خواست که باشم ولی بعداً برای شما توضیح خواهم داد که چطور او را می‌شناسم. حالا بگویید بینم آیا شما پولی هم به او داده بودید؟

- بله چهل لیره.

- آه خیلی بد شد، لطفاً ورقه تلگرام را بینم. ورجینی ورقه را به او داد آتونی به آن خیره شد و مبداء تلگرام را به ورجینی نشان داد و گفت:

- مبداء، باجه‌دارن است که در نزدیکی اینجاست شاید خواسته‌اند این طور وانمود کنند که شما خودتان تلگرام را فرستاده‌اید.

- اصلاً سردر نمی‌آورم به هر حال هر کس هست منظورش از این کارها چیست؟ آتونی دستمالی از جیبش بیرون آورد و رولوری را که روی زمین افتاده بود از زمین برداشت و با تعجب پرسید:

- خانم راول؟! ورجینی آنقدر ناراحت و پریشان بود که متوجه نشد آتونی او را با نام صدا کرد. آیا شما قبلاً این رولور را دیده بودید؟  
- نه.

- آیا این رولور متعلق به شما نیست؟

- البته که نه.

- آیا مطمئن هستید؟

- بله کاملاً. آتونی دسته رولور را به طرف ورجینی گرفت و ورجینی روی آن را خواند، اسم ورجینی روی آن کنده شده بود. ورجینی فریادی از

روی تعجب و بدبختی کشید:

- آه خدای بزرگ این غیر ممکن است، چه بدبختی بزرگی، عملاً خواسته‌اند همه چیز را به گردن من بیاندازند حالا چه باید کرد؟ آتونی که از حالات و برجینی متوجه شده بود که او تظاهر نمی‌کند و واقعاً از دیدن اسم خود بر روی رولور سخت تعجب کرده بود، گفت:

- بنشینید، ظاهراً قضیه از این حرفها بفرنج‌تر است، کمی فکر کرد و گفت:

- ببینید خانم، احتمال دو فرضیه ممکن است. اول این که ویرجینی حقیقی، یعنی کسی که نامه‌ها متعلق به او است ردپای این مرد را پیدا کرده او را تا اینجا تعقیب کرده بعد در اینجا او را به قتل رسانده نامه‌ها را برداشته و رولورش را گذاشته و رفته است. ولی فرضیه دوم که ظاهراً جالب‌تر و درست‌تر است این است که سعی داشتند گیزوپ را بکشند و البته خواسته‌اند شما را هم متهم کنند. فکر می‌کنم قسمت دوم بیشتر مد نظرشان بوده چون در غیر این صورت می‌توانستند گیزوپ را در خارج هم بکشند ولی آنها خواسته‌اند پای شما را هم در این ماجرا به میان بکشند. هر کس بوده راجع به شما اطلاعات دقیقی داشته است در مورد خانه ییلاقی تان در داچل یا ساعت بازی تنیس شما یا وضعیت داخل خانه و چیزهای دیگر. خانم راول آیا از کسانی که به شما نزدیک هستند به کسی مظنون هستید؟

- نه، چیزی به خاطر ندارم.

- پس ما می‌توانیم به یکی از این دو نقشه عمل کنیم. نقشهٔ الف، این که به پلیس زنگ بزنیم همه چیز را آن طور که اتفاق افتاده تعریف کنیم و به گذشتهٔ خوب و پاک شما و زندگی و موقعیت کنونی شما اشاره کنیم یا طبق

نقشهٔ ب، من جسد را پنهان کنم. البته من دوست دارم که نقشهٔ "ب" را عملی کنم چون همیشه علاقمند بودم خودم را امتحان کنم بینم آیا توانایی این را دارم که در یک جنایت آثار جرم را کاملاً از بین ببرم یا نه و این موقعیت خوبی است برای امتحان خودم. ولی می‌گویم که نقشهٔ "الف" علاقلانه‌تر است. در ضمن می‌توانیم تغییراتی هم در آن بدهیم مثلاً رولور را پنهان کنیم و حرفی از آن به پلیس نزنیم. آتونی چیزی به خاطرش رسید از جا بلند شد و جیب جسد را کاملاً گشت و گفت:

- متأسفانه همه چیز را برده‌اند و هیچ چیز وجود ندارد که بتواند ما را راهنمایی بکند، اینجا را نگاه کنید یک تکه کاغذ کوچک جا مانده است. مثل این که وقتی همه چیز را در می‌آوردند این کاغذ داخل جیب باقی مانده است. آتونی تکه کاغذ را جلوی نور گرفت و خواند:

- چیمنی ساعت ۱۱/۴۵ دقیقه روز پنجشنبه، مثل یک قرار ملاقات می‌ماند. ویرجینی گفت:

- عجب اتفاقی.

- چیه، مگر چه شده است؟

- من هم باید امشب به چیمنی می‌رفتم. آتونی فکری کرد و گفت:

- پس این طور، شاید می‌خواستند امشب از رفتن شما به آنجا جلوگیری

کنند، شما چه می‌گویید؟ ویرجینی لبخندی زد و گفت:

- البته پسر عمویم جرج لوماکس دلش نمی‌خواست که من امشب به آنجا

بروم و من گفتم، هر طور شده این کار را می‌کنم. ولی نه، نمی‌توانم به او

مظنون باشم، یعنی فکر نمی‌کنم او مرتکب این قتل شده باشد او نه غیر

ممکن است. و خندید.

- از من می شنوید شما طبق خواسته خودتان باید به این مهمانی بروید، تا بتوانید برنامه کسانی را که دوست نداشتند شما آنجا باشید بهم بزنید، پس نمی توانیم به پلیس خبردهیم چون در آن صورت شما چند روزی را درگیر آنها خواهید شد پس بهتر است این کار را به من واگذار کنید و شما به مهمانی تان بروید. شاید مسائلی هم برایمان روشن شود که در این قضیه ما را کمک کند. ویرجینی گفت:

- پس به این ترتیب می خواهید نقشه "ب" را عملی کنید؟

- بله، ظاهراً باید این کار را بکنیم ولی الیز نباید از این موضوع بویی ببرد. ویرجینی گفت:

- باشد من خودم ترتیب کار او را می دهم سپس از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه صدای باز و بسته شدن در ورودی شنیده شد. ویرجینی وارد اتاق شد و گفت:

- به او گفتم برود برایم یک شیشه عطر بخرد و از آنجا به چیمنی برود و منتظر من باشد.

- حالا باید این جسد را به جایی منتقل کنیم آیا چمدان بزرگ دارید؟

- بله، باید به زیرزمین برویم چندتایی اونجا پیدا می شود. هر کدام را که مناسب بود خودتان بردارید. با هم به زیرزمین رفتند و آتونی یک چمدان که از همه بزرگتر و ظاهر مناسبتری داشت برداشت و به ویرجینی گفت:

- شما بروید هر چه زودتر برای سفر آماده بشوید من هم این جسد را آماده می کنم. ویرجینی به اتاقش رفت لباس مناسب سفر پوشید و با چمدانی که الیزاً قبلاً آماده کرده بود پایین آمد و آتونی را با چمدانی که دور آن طناب پیچیده شده بود منتظر خود دید. آتونی گفت:

- شما یک تاکسی بگیرید به ایستگاه راه آهن بروید و این چمدان را به قسمت امانات بسپارید من در جلوی سکوی شماره ۱ منتظر شما هستم آنجا قبض رسید چمدان را از شما می‌گیرم و بعد از رفتن شما، آن چمدان را دریافت می‌کنم و بالاخره با آن یک کاری خواهم کرد. ویرجینی گفت:

- آقای کید واقعاً از شما مشتکرم باید مرا ببخشید که نشناخته برای شما دردسر درست کردم نمی‌دانم چطور باید از شما تشکر کنم بخصوص که همفکر خوبی هم برای من بودید بدون شما نمی‌دانستم چکار کنم.

- خودتان را ناراحت نکنید خانم من این کارها را دوست دارم، برایم سرگرم کننده است. دوستم جیم ماک گراث اینجا نیست اگر نه به شما می‌گفت که من دیوانه دردم سرم. ویرجینی با تعجب پرسید:

- چه گفتید، جیم ماک گراث؟! آنتونی نگاهی پرسشگر به او انداخت و گفت:

- مگر او را می‌شناسید؟

- بله او را می‌شناسم، آقای کید می‌خواهم با شما صحبت کنم الان وقت کم است می‌توانید به چیمنی بیایید.

- با کمال میل خانم، در اولین فرصت این کار را خواهم کرد.

- بهتر است هر چه زودتر برویم. آنگاه ویرجینی از در جلوی ساختمان و آنتونی از در پشت خارج شدند. همه چیز طبق نقشه عملی شد و آنتونی چمدان را از صندوق امانات گرفت و با اتومبیلی که کرایه کرده بود به جاده‌ای که در اطراف لندن بود و رفت و آمد اتومبیل در آن زیاد به چشم نمی‌خورد رفت بعد از طی چند کیلومتری اتومبیل را در کناری پارک کرد مقداری گل بر روی پلاک ماشین مالید تا شماره آن خواننده نشود و در زمانی که هیچ

اتومبیلی از آن حوالی عبور نمی‌کرد چمدان را از اتومبیل خارج کرد و جسد را در گودالی انداخت آنگاه با خیال راحت سوار ماشین شد و حرکت کرد. بعد از چند دقیقه که از محل دور شد به طرف لندن دور زد و در کنار جنگلی مجدداً ایستاد و در سیاهی شب از درختی بالا رفت و رولور را در آنجا پنهان کرد و با خود گفت، همیشه این جور چیزها را در زیرزمین پنهان می‌کنند این بار ما در بالای درخت پنهان می‌کنیم. وقتی به لندن رسید چمدان را در سطل اشغال بزرگی انداخت، سروصورتش را مرتب کرد و به لباسهایش عطر زد و با اتومبیل خود به طرف چیمنی حرکت کرد. خیلی گرسنه‌اش بود ولی نه جایی برای رفع گرسنگی بود نه مجالی، خیلی دوست داشت که هر چه زودتر برسد بخصوص که در کاغذی که در جیب جسد پیدا کرده بود ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه چیمنی قید شده بود. ساعت یازده و سی دقیقه شب بود که به حصار باغ چیمنی رسید، از ماشین پیاده شد به حصار نزدیک شد همه جا ساکت و خاموش بود. هیچ اثری از جنبنده‌ای نبود از حصار بالا رفت از خیابانی که از در بزرگ باغ تا در ساختمان ادامه داشت گذشت تا به نزدیکی قصر رسید ولی از آن جا دیگر جلوتر نرفت زیرا درختان بالای سرش او را استار می‌کردند. پیش خود گفت، مهمانان این قصر چقدر زود خوابیده‌اند. ساعت کلیسا ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه را اعلام کرد. در همین لحظه صدای انفجاری به گوش رسید، آتونی یکه خورد مطمئن بود که صدا از داخل خانه است، اطراف خود را بار دیگر نگاه کرد باغ همچنان در سکوت بود، به قصر نزدیک تر شد، پنجره‌ای را امتحان کرد سعی کرد آن را باز کند ولی نشد. احساس نگرانی می‌نمود فکر کرد شاید صدا اشتباهاً به گوشش خورده است، چون در قصر هیچ نشانه‌ایی از حرکت و تحرک دیده نمی‌شد.

پس تصمیم گرفت از باغ خارج شود، به طرف قصر شروع کرد به دویدن ولی بار دیگر در عین دویدن به قصر نگاه کرد و متوجه شد یکی از پنجره‌های طبقه اول برای یک ثانیه روشن و سپس خاموش گردید و دوباره همه جار را سکوت فراگرفت.





## فصل هشتم

بازرس بیج ورثی در دفتر کارش مشغول مطالعهٔ چند نامه بود. او مردی بلند قد و تنومند با رفتاری متین بود. کلاتر جانسون هم در حالی که در مقابل بازرس بیج ورثی رعایت احترام را می‌کرد مشغول مطالعهٔ پرونده‌ای بود. در این موقع زنگ تلفن به صدا درآمد، بازرس با وقار همیشگی گوشه‌اش را برداشت و گفت:

- بفرمائید، اینجا پست پلیس مارکت باسینگ بازرس بیج ورثی صحبت می‌کند. ناگهان در صدای بازرس احترام زیادی احساس شد،

- بله قربان، چه گفتید؟ درست نفهمیدم بله قربان. سکوتی برقرار شد معلوم بود که مخاطب او چیزی را برای او توضیح می‌دهد زیرا در تمام مدت مکالمه بر چهره بازرس حالت‌های مختلفی ظاهر می‌شد. و با گفتن همین الان قربان گوشه‌اش را بر زمین گذاشت. سریع به طرف جانسون برگشت و گفت:

- لردکاترهام از چیمنی بود، ظاهراً در آنجا قتلی اتفاق افتاده است. جانسون که تحت تأثیر حرف بازرس فرار گرفته بود، پرسید:

- منظورتان جنایت است؟

- بله یک جنایت واقعی.

- ولی اینجا هیچوقت جنایتی اتفاق نمی افتاد به غیر از موقعی که تو

پیرس معشوقه اش را کشت.

- و تازه آن هم در حال مستی.

- این بار؟

- این دفعه یک مهمان خارجی یک نجیب زاده در خانه لردکاترهام با

رولور به قتل رسیده است، جسد در کنار پنجره افتاده و خوشبختانه ردپایی

هم روی گل کاری کنار پنجره دیده می شود. باید زودتر حرکت کنیم سر

راهمان باید دکترکارترایت را هم همراه خودمان ببریم، بجنب جانسون.

بازرس بیچ ورثی در عرش سیر می کرد، فکر یک جنایت در چیمنی که او مأمور

کشف آن شده بود او را به وجد آورده بود. هیچوقت در حوزه او اتفاق جالب

توجه ای نیفتاده بود که او بتواند خودی نشان بدهد فقط خدا خدا می کرد که

اسکاتلندیارد در این ماجرا دخالت نکند که البته احتمال آن زیاد بود چون قتل

در چیمنی اتفاق افتاده بود. در سر راه دکترکارترایت را سوار کردند. دکتر هم

از این که بعد از قتل معشوقه تو پیرس در این ناحیه قتل اتفاق افتاده هم

متعجب بود و هم به وجد آمده بود. وقتی از جلوی مهمانخانه بازیکنان

کریکت عبور می کردند دکتر متوجه مرد غریبه ای در جلوی در مهمانخانه شد،

نظر بازرس را به او جلب کرد و گفت:

- مرد خوش قیافه ای است ولی فکر می کنید که به چه منظوری وارد این

جا شده است؟ شاید دیشب به اینجا آمده باشد؟ جانسون که برادرش در راه

آهن باربر بود و همیشه به وسیله او از ورود و خروج مسافران باخبر می شد

گفت:

- می دانم که او با ترن نیامده است. بازرس گفت:

- بینم چه کسانی دیروز در چیمنی بوده‌اند. جانسون که انگار گزارشی را

می خواند گفت:

- لیدی ایلین به همراه دو مرد جوان در ساعت پنج و چهل، خانم راول به

همراه یک خدمتکار با ترن هفت و بیست و پنج دقیقه و در ساعت هشت و

پنجاه و شش دقیقه یک آقای سرطاس و قوی هیکل. بازرس گفت:

- شاید او با اتومبیل آمده باشد جانسون در باره او تحقیق کن از رنگ

چهره او مشخص است که یک خارجی است، اینها کمی و ضمیتشان مشکوک

است. و صورتش را با حالتی که کسی نمی‌تواند او را گول بزند با تفاخر بالا

گرفت. اتومبیل از در بزرگ پارک چیمنی وارد شد. چیمنی با قصر و پارک خود

یکی از نقاط دیدنی برای تمام توریستها و حتی خود مردم لندن است که

توصیف این مکان اشرافی زائد است و برای شناختن آن باید به راهنمای

قصور تاریخی انگلستان مراجعه کرد همینقدر که هر ساله تعداد زیادی از

مردم خارجی و اهالی انگلستان برای دیدن قسمتهایی که آزاد است به این

مکان مراجعه می‌کنند. مستخدم پیری در را به روی آنان گشود، چشمهای او

نشان می‌داد که در این قصر شاهد خیلی چیزها بوده و قلبش مدفن خیلی

چیزها گشته ولی خودش نظاهر می‌کند هیچ وقت در آنجا هیچ اتفاقی نیفتاده

است، وقتی پیرمرد متوجه شد آنها چه کسانی هستند گفت:

- لرد منتظر شما است از این طرف بفرمایید. سپس آنها را به طرف سالن

راهنمایی کرد، در را باز کرد و اعلام نمود:

- آقای دکتر کارترایت و آقای بازرس پلیس. لرد کاترهام که در حال قدم

زدن در طول و عرض اتاق بود تا اینجا با اعلام مستخدم بر جا ایستاده و گفت:  
 - خوب شماید آقای بازرس بفرمایید، بفرمایید ببینیم چه باید کرد،  
 همانطور که ملاحظه می‌کنید در موقعیت بدی قرار گرفته‌ایم. بازرس که  
 دستانش را در جیب شلوارش کرده بود و به سخنان لرد گوش می‌داد در  
 مقابل لردکاترها کاملاً معلوم بود که از موقعیت پایین‌تری برخوردار است.  
 دکتر گفت:

- جسد کجاست؟ لرد گفت:

- در همان اتاقی که پیدایش کردیم. همانجا گذاشتیمش تا بازرس آنرا  
 ببیند و به چیزی هم دست نزدیم. بازرس دفترچه‌ای و مدادی درآورد و  
 پرسید:

- چه کسی اول جسد را پیدا کرد؟

- یکی از مستخدمین بعد از این که آن را پیدا کرد مرا در جریان گذاشت و  
 من هم به شما تلفن کردم.

- خوب، ایشان حتماً از مهمانان شما بودند این طور نیست؟

- بله.

- خوب اسمشان چیست؟ لردکاترها نتوانست جواب بدهد ظاهراً

داشت تقسیم می‌گرفت، گفت:

نامش را می‌خواهید؟

- اگر ممکنه است جناب لرد.

- بله، بله حتماً باز هم به اطراف اتاق نگاهی انداخت گویا می‌خواست به

این صورت از گفتن طفره برود ولی عاقبت مجبور شد و گفت:

- فکر می‌کنم، نه مطمئن هستم که اسمش کنت استانیلاس بود. جواب

دادن لرد آنچنان باعث تعجب بازرس شده بود که بازرس نمی دانست باید آن را در دفترچه‌اش بنویسد یا نه و همانطور بارهان لرد را تماشا می کرد. در این موقع دختر بزرگ لرد بنام لیدی ایلین برنت معروف به شیفتت وارد شد او دختری بسیار جوان، قد بلند، لاغر با چهره و هیكلی دخترانه ولی بسیار جذاب بود. او گفت:

- پدر، من به جرج لوماکس تلفنی اطلاع دادم گفت همین الان خودش را می رساند.

- چیز دیگری نگفت؟

- چرا گفت خیلی احتیاط کنید.

- آه، خوبه، نمی دانستم او هم از این سفارشات ابلهانه بلد است، شیفتت به پرستار خواهرانت اطلاع بده که نگذارد امروز آنها پایین بیایند.

- بله پدر حتماً. پزشک سؤال کرد:

- گفتید اسم او چه بود کنت استانیسلاس، درست است؟ لرد و دخترش

نگاهی به هم انداختند و سپس لرد گفت:

- یکبار که گفتم کنت استانیسلاس. دکتر گفت:

- ظاهراً دفعه اول زیاد مطمئن نبودید. لرد بازوی دکتر را گرفت با خود

کشید و گفت:

- جناب دکتر همینطور شما آقای بازرس همراه من بیایید. وقتی به سالن

رسید با کلیدی در آنرا را باز کرد و وارد آنجا شدند. اتاق پر بود از اثاثیه و

مبلمان قدیمی، قابلهای عکس که بر روی دیوار بودند. عکسهای همه خانواده

کاترهام تکی یا دسته جمعی به دیوار بود. اتاق دارای سه پنجره بزرگ بود که

به ایوان راه داشت. در دست چپ اتاق بین پنجره و در، جسد مردی افتاده بود

که دستاش بر روی سینه مانند صلیب قرار گرفته بودند. دکتر به جسد نزدیک شد در کنار او زانو زد و مشغول معاینه او شد. بازرس به کنار پنجره رفت هنوز آثار پا بر روی گلها و باغچه و کنار پنجره باقی بود. بازرس گفت:

- بطور حتم آثار پا در داخل سالن هم هست؟ شیفت که وارد سالن شده بود گفت:

- گمان نمی‌کنم چون مستخدم قبل از پیدا کردن جسد مقدار زیادی از کف سالن را پاک کرده بود. چون جسد پشت میز است و در لحظه ورود قابل رؤیت نیست. بازرس سرش را به علامت تایید چند بار تکان داد. لرد برای این که از دست آنان راحت شود گفت:

- جناب بازرس فکر نمی‌کنم من بتوانم بیشتر از این کمکی بکنم اگر به من احتیاجی بود به دنبالم بفرستید البته بزودی آقای لوماکس خواهند آمد و ایشان بهتر از من می‌توانند شما را راهنمایی کنند. و بدون اینکه منتظر پاسخی باشد از در خارج شد، مستخدمی را دید و پرسید:

- چی شده تردول؟ قربان آدمم بگویم صبحانه حاضر است. با اجازه شما ساعت صبحانه را کمی جلو انداخت. لرد گفت:

- باشد، باشد ولی من آنقدر ناراحت هستم که فکر نمی‌کنم بتوانم لقمه‌ای بخورم وی همراه با دخترش وارد اتاق غذاخوری شد. روی میز پر بود از غذاهای متنوع. لرد نتوانست طاقت بیاورد مقدار زیادی ژامبون برای خود کشید با این وجود گفت:

- پزشک به من می‌گوید آرام باش بخصوص موقع صرف غذا ولی چطور می‌شود آرام بود تمامش تفصیر این لوماکس است مرا مجبور می‌کند سیاستمداران را دعوت کنم و هنوز چند ساعت از این ملاقات نگذشته است

- که قتل اتفاق می افتد. در این موقع شیفت با صدایی بلند گفت:
- آه جورج لوماکس آمد. لرد کاترهام به جورج که با قدمهای تند و سریع خودش را به آنها نزدیک می کرد نگاهی انداخت و گفت:
- به موقع آمدی لوماکس چای یا قهوه؟
- هیچکدام، هیچکدام موضوع چیست؟
- آرام باش دوست من یا کمی صبحانه بخور تا سر حال بیایی بعد صحبت خواهیم کرد.
- ولی من میلی به صبحانه ندارم در این وضعیت خیلی عجیب است که شما اشتهای خوبی هم دارید!
- باید شما بدانید که چه آرام باشید چه جوش بزنید یک جسد بر روی دستمان مانده است. پس بگذارید لااقل این یکی را از دست ندهیم دوست من و تکه ژامبون دیگری برداشت.
- باید به طریقی روی این قضیه سرپوش گذاشت واقعاً چه افتضاحی شده، امتیاز نفت، هرزوسلاواکی، انگلستان، صلح اروپا واقعاً که یک رسوایی بزرگ است. آیا کسی هم چیزی می داند؟
- فقط من، شیفت او البته به اضافه بازرس و پزشک قانونی و همه خدمتکاران.
- آه خدای من.
- واقعاً که تاسف انگیز است. ولی چه باید کرد؟
- بله، بله حق با شما است نباید به پلیس محلی اکتفا کرد. اسکاتلندیار را باید در جریان بگذاریم، سر بازرس باتل از مردان با تجربه و کاردان است بخصوص که به ما در سرمایه گذاری حزب بسیار کمک کرد. لوماکس نگاهش

به شیفت افتاد فکر کرد که نباید همه چیز را جلوی زنان عنوان کرد به لرد گفت:

- بعداً در این مورد با شما صحبت خواهم کرد الان چند تلگرام مهم دارم.

لرد گفت:

- آنها را بنویسید تحویل شیفت بدهید او خودش کارها را ردیف می‌کند.

لوماکس تند تند شروع به نوشتن کرد و اولین کاغذ را به شیفت داد.

شیفت به آن نگاهی کرد و گفت:

- بارون ... چه؟

- بارون لوپرتنزیل.

- عجیب اسم عجیبی! وقتی لوماکس نوشته‌هایش را تمام کرد آنها را

تحویل شیفت داد و به لرد گفت:

- بهتر است همه کارها را به من محول کنید.

- بله، بله من هم با شما موافقم بازرس و دکتر در محل حادثه هستند،

چیزی هم در اختیار شما است هر کاری که صلاح می‌دانید انجام دهید و

زودتر این قضیه را فیصله دهید و فوراً از در خارج شد. شیفت و لوماکس با

نگاه او را بدرقه کردند. شیفت به لوماکس گفت:

- هر وقت کاری داشتید من در اختیاران هستم من می‌روم که این

تلگرافها را بفرستم، می‌خواهید تا سالن راهنمائی‌تان کنم؟

- نه متشکرم آن جا را بلدم و با صدای آهسته‌ای گفت:

- سکوت و احتیاط ما همینطور رازداریمان مانع از مجازات جنایتکارانی

که با این عملشان به بریتانیای کبیر خیانت کردند نخواهد شد. صلح و آرامش

اروپا بسته به تصمیماتی است که ما می‌گیریم. شیفت گفت:



- جناب لوماکس اینها را برای سخنرانی‌تان در مجلس عوام نگاهدارید  
بتر است بروید جسد را ببینید.



## فصل نهم

لرد کاترهام نزدیک ظهر بعد از یک قدم زدن طولانی سعی کرد بدون جلب نظر بازرس و جرج لوماکس به اتاقش برود تا بدون دغدغه استراحت کند که ناگهان روی پله‌ها بوسيله جرج لوماکس خافلگیر شد.

- جناب لرد لطفأ تشریف بیاورید برویم سالن. آقای سربازرس باتل نیم ساعت پیش وارد اینجا شدند و به اتفاق بازرس بیچ همه جا را جستجو کردند و با دکتر هم صحبت‌هایی کرده‌اند و حالا هم دوست دارند از ما سئوالاتی بکنند. هر دو با هم وارد سالن شدند و بعد از تشریفات و معارفه لوماکس گفت:

- جناب سربازرس حتماً نیازی نیست که تاکید کنم نباید این موضوع علنی شود سربازرس سرش را به علامت تایید تکان داد و لبخندی زد که می‌گفت اینها را لازم نیست به من بگویید و بعد گفت:

- حتماً جناب جورج لوماکس ولی لازمه‌اش این است که شما هم چیزی را از ما پنهان نکنید. و آنگاه منتظر عکس العمل او شد. لوماکس سرش را به علامت تسلیم تکان داد. سربازرس با تل پرسید:

- شنیده‌ام که اسم مقتول راکنت استانیسلاس گفتید ولی این اسم حقیقی او است؟  
- البته، ... نه.

- پس اسم حقیقی او چیست؟

- او پرنس میشل بوده. با این حرف هیچ اثر تعجبی در قیافه بازرس پیدا نشده در عوض پرسید:

- او برای چه به اینجا آمده بود؟ برای شکار یا قصد دیگری در میان بوده است؟

- البته، البته او برای... ولی باید قسم یاد کنید که این موضوع به جایی درز نکند چون کاملاً محرمانه است.

- حتماً، حتماً در ثانی این موضوع دیگر تمام شده است.

- پرنس میشل در اینجا قصد داشت با شخصی به نام هرمان ایزاکشتین ملاقات کند تا موضوعی عنوان و حل شود.

- چه موضوعی؟ لوماکس نمی‌دانست باید حرف بزند یا نه ولی فرصت برای تصمیم‌گیری نبود و گفت:

- پرنس میشل برای این که به حکومت هرزوسلاواکی برسد محتاج کمک انگلستان بود و دولت انگلستان هم طبق شرایطی حاضر بود که به او کمک کند و یکی از آن شرط این بود که زمانی که پرنس با کمک انگلستان به حکومت هرزوسلاواکی رسید برخی از امتیازات نفت آنجا را به بعضی از

شرکتهای نفتی که قرار بود هرمان ایزاکشتین آنها را معرفی کند واگذار کند یک معامله پایاپای.

- البته، یکی پول دارد و قدرت و دیگری چاههای نفت، آیا کسان دیگری هم هستند که خواهان این امتیازات باشند؟

- البته برخی از آمریکاییان پولدار پیشنهاداتی به پرنس کرده بودند.

- که حتماً موفق هم نشدند؟

- خوب پرنس بیشتر به انگلستان تمایل داشت. سربازرس سکوت کرد به

دفترچه‌ایی که در دستش بود نگاهی کرد و دوباره پرسید:

- لرد کاترهام شما دیروز به لندن رفتید تا پرنس و مستخدمش به نام

بوریس آنچوکوف که از اهالی هرزوسلاواکی است را با خود به چیمنی

بیاورید. ولی معاون او سروان آندرسی در لندن ماند. پرنس تا وارد اینجا شد

گفت که خسته است و میل دارد که استراحت کند و حتی شامش را هم در

اتاقش خورد و هیچکس از مهمانان را هم ندید درست می‌گویم؟

- بله، کاملاً درست است. سربازرس گفت:

- تا امروز صبح که خدمتکار ساعت یک ربع به نه جسد او را پیدا کرد.

ظاهراً مقتول بوسیله یک ششلول به قتل رسیده است ولی هیچکس صدای

انفجار را نشنیده و ساعت مقتول هنگام سقوطش به زمین شکسته و عقربه‌ها

در همان ساعت باقی مانده است، ساعت یک ربع به دوازده را نشان می‌دهد و

احتمالاً این همان زمانی است که قتل اتفاق افتاده است، پس لااقل ساعت قتل

را می‌دانیم حالا می‌توانم پیرسم شما چه ساعتی خواهید دید جناب لرد؟

- خب، خیلی زود چون مجلس کسل‌کننده‌ای بود هیچ صمیمیت و

گرمی وجود نداشت فکر می‌کنم حدود ساعت ده و نیم بود. بازرس پرسید:

- ممکن است بفرمایید چه کسانی در قصر مهمان بودند؟ لرد گرفت:
- ولی من فکر می‌کنم که قاتل از بیرون قصر آمده باشد آیا شما به این نتیجه نرسیده‌اید؟ سربازرس خنده‌ای کرد و گفت:
- بله، حتماً همین‌طور ولی وظیفه ما این است که به همه چیز و همه کس مشکوک باشیم و سؤال بکنیم. لرد خیالش راحت شد و گفت:
- خوب باید بگویم که مهمانان هبارت بودند از پرنس میشل همراه با خدمتکارش، آقای هرمان ایزاکشتین و آقای اوردس لایت. لوماکس به میان حرف آنان پرید و گفت:
- البته او در وزارت امور خارجه زیر نظر من کار می‌کند.
- آیا از آمدن پرنس به اینجا با خبر بوده است؟
- نه، البته هر چقدر که خودش می‌توانسته حدس زده باشد. سربازرس رو به لرد کرد و گفت:
- و بقیه مهمانان.
- هیرام فیش.
- او دیگر کیست؟
- راستش یک آمریکایی است که از طرف آقای لوسیوس گوت به من معرفی شده حتماً لوسیوس گوت را می‌شناسید؟ بازرس لبخندی زد و گفت:
- اسم او را شنیده‌ام، باید یکی از میلیونرهای آمریکایی باشد این طور نیست؟
- بله، ایشان می‌خواستند کلکسیون چاپ سنگی مرا ببینند البته خود ایشان یکی از بزرگترین و با ارزشترین کلسیونهای دنیا را دارند، ولی خوب کلکسیون من هم جالب است و برای همین منظور آقای هیرام فیش را

فرستاده‌اند و وقتی لوماکس گفت که برای رفع هر گونه سوءظن بهتر است چند نفر از مهمانان عادی را هم دعوت کنیم من موقع را مغتنم شمردم و ایشان را دعوت کردم. بقیه مهمانان را زنان تشکیل می‌دهند. میسز واول همراه زن اتاقدارش، دختر بزرگم، دو دختر کوچکترم و پرستارشان و خدمتکاران. لرد وقتی صحبتش تمام شد نفسی تازه کرد. سربازرس گویا دلش بحال او سوخته باشد گفت:

- متاسفم لرد ولی مجبور هستم این اطلاعات را کسب کنم. لوماکس  
پرسید:

- حتماً نظر شما هم این است که قاتل از پنجره وارد شده این طور نیست.  
سربازرس گفت:

- شاید چون در زیر پنجره تعدادی اثرها است که به پنجره نزدیک می‌شوند یا از آن دور می‌گردند. در ضمن در ساعت یازده و سی دقیقه جلوی در پارک اتومبیلی توقف کرده و بعد از چند دقیقه از این جا رفته است. در ضمن دیشب در مهمانخانه بازیکنان کریکت مسافری اتاق گرفته که چکمه‌هایش را برای تمیز کردن آن بیرون از اتاق گذاشته پر از گِل بوده و این نشان می‌دهد صاحب کفشها در پارک گشتی زده است. لوماکس با هیجان پرسید:

- خوب می‌خواستید آثار جای پا را با کفشهای او مطابقت کنید.

- اتفاقاً این کار را کردیم و جالب است که بدانید یکی بودند. لوماکس با هیجان و سرو صدا گفت:

- پس شما قاتل را پیدا کردید. همان مرد فریبه است چه خوب شد.

سربازرس گفت:

- عجله نکنید آقای لوماکس، عجله نکنید چیز عجیبی در این میان است.
- لوماکس که از آن هیجان اولیه اش کم شده بود پرسید:
- ولی چه چیز عجیب است؟ اصلاً اسم آن فریبه چیست؟
- آنتونی کید.
- پس چرا او را توقیف نمی کنید؟
- خب، مسئله عجیب این است که اگر او گناهکار بود پس چرا هنوز در مهمانخانه است؟ ظاهراً او نمی ترسد که راجع به او تحقیق بشود چرا؟
- لوماکس پرسید:
- خب، به نظر شما برای چیست؟ در این موقع در باز شد و تردول بین دولنگه در ظاهر شد و گفت:
- ببخشید لرد شخصی به نام آنتونی کید می خواهد با شما ملاقات کند البته می گوید اسمش برای شما آشنا نیست. همه با تعجب همدیگر را نگاه کردند. لرد کاترهام دستور داد:
- فوراً او را راهنمایی کنید.



## فصل دهم

وقتی تردول نام او را بلند اعلام کرد. آنتونی وارد سالن شد و از هیبت و تفاخر لرد کاترهام تشخیص داد که او باید خود لرد باشد پس مستقیم به طرف او رفت. بسا یک چرخش نگاه توانست حدس بزند کدامیک کارآگاه اسکاتلندیارد و کدام کارمند عالی رتبه هستند، هیبت هر کدام نشاندهنده مقام هریک بود. آنتونی رو به لرد کرد و گفت:

- جناب لرد متاسفم که بدون گرفتن وقت ملاقات مزاحم شما شدم ولی چاره‌ایی جز این نداشتم زیرا وقتی در مسافرخانه بودم متوجه شدم در اینجا قتلی اتفاق افتاده و من تصور کردم شاید با دانسته‌هایم بتوانم به شما کمکی کنم و سکوت کرد. هیچکس صحبت نمی‌کرد. سربازرس باتل اصولاً مردی بود که ترجیح می‌داد بیشتر بشنود تا حرف بزند، سرهنگ مل روس که همراه سربازرس به قصر آمده بود ذاتاً آدم کم حرفی بود و جورج لوماکس هم که یاد

گرفته بود قبل از هر نطقی قبلاً متن آنرا تهیه کند. لردکاترهام هم که مخاطب آتونی قرار گرفته بود چیزی برای گفتن نداشت و تنها با گفتن، بفرمایید بنشینید خودش را خلاص کرد.

- متشکرم قربان. لوماکس وقتی دید آتونی قصد ندارد توضیح دیگری بدهد سرفه‌ای کرد و گفت:

- مثل این که شما گفتید چیزهایی می‌دانید که ممکن است به ما کمک کند؟

- بله، رامتش دیشب ساعت یک ربع به ۱۲ بی‌اجازه وارد پارک لردکاترهام شدم و همان موقع صدای شلیک گلوله‌ای را شنیدم که فکر می‌کنم همان ساعت بود که قتل اتفاق افتاد؟ آنگاه با حالتی پرسشگر به صورت همه حاضرین نگاه کرد ولی هیچ تعجبی در قیافه هیچکدام ندید سپس گفت:

- ظاهراً چیز تازه‌ایی نگفته‌ام و وقتی دید هیچکس حرف نمی‌زند و همه منتظر صحبت کردن او هستند، ادامه داد:

- وقتی صبح کفشهایم را برای تمیز کردن گل و لای آن بیرون اتاق گذاشتم بعد از مدتی متوجه شدم که کفشهایم توسط یک مأمور پلیس برداشته شده پس برای این که سوء تفاهمی پیش نیاید فوراً خودم را اینجا رساندم. کارآگاه باتل گفت:

- آقای کید بسیار کار هافلانه‌ای کرده‌اید. آتونی خندید و گفت:

- متشکرم آقای بازرس.

لردکاترهام که کم کم داشت به آتونی علاقمند می‌شد تصمیم گرفت حاضرین را به وی معرفی کند سپس گفت:

- آقا کید ایشان آقای بازرس باتل از اسکاتلندیارد هستند و سرهنگ ملروس رئیس پلیس، و آقای لوماکس کارمند عالی رتبه وزارت امور خارجه. آتوننی گفت:

- اوه بله قبلاً با اسم ایشان آشنا شدم آقای جورج لوماکس درست است؟ لرد با تعجب گفت:  
- بله

- دیروز افتخار داشتم از ایشان نامه ای داشته باشم. جورج لوماکس نمی دانست آتوننی راجع به چه چیز صحبت می کند چون معمولاً مکاتبات او توسط منشی اش خانم اسکار انجام می شد چون لوماکس وقت رسیدن به هر موضوع جزئی را نداشت. بنابراین ترجیح داد که موضوع عوض شود و گفت:  
- شما گفتید ساعت یک ربع به ۱۲ اینجا آمدید ولی برای چه شما وارد پارک شدید؟ لرد هم که تازه به خاطرش آمده بود که آتوننی وارد پارک او شده گفت:

- بله، بله لطفاً توضیح دهید. آتوننی گفت:

- بسیار خوب ولی کمی مفصل است، آتوننی قوطی سیگارش را از جیب درآورد و بعد از این که از لرد اجازه گرفت سیگاری از داخل آن بیرون آورد. آتوننی با خود فکر کرد که این دومین قتل است که طی این ۲۴ ساعت با آن روبرو شده است و می دانست بادرگیر شدن در این مسئله شاید خطر او را تهدید کند ولی او تنش برای این جور دردسرها می خارید و تصمیم گرفت موضوع را از اول توضیح دهد منتهی با کمی دخل و تصرف در آن که به نظرش لازم می آمد شروع کرد به صحبت کردن:

- داستان ما از بولاوایو که در واقع یکی از مستعمرات است شروع شد

زمانی که من با یکی از دوستان قدیمی ام به نام جیم ماک گراث ملاقات کردم. جرج لوماکس با شنیدن اسم ماک گراث تقریباً از روی حسدلی خود با کنجکاوی نیم خیز شد. آتونی ادامه داد:

- بعد از این که با هم کمی صحبت کردیم او به من ماموریتی را واگذار کرد که انجام دان آن برایش امکان نداشت. پس من با بلیطی که به نام او تهیه شده بود سوار کشتی شدم و اقدام به این سفر کردم البته آقای کارآگاه باتل می دانم که کار خلافی کردم و شما می توانید مرا جریمه یا زندانی کنید. سر بازرس که متین و سراپا گوش روی حسدلی اش نشسته بود لبخند کم رنگی زد و گفت:

- لطفاً ادامه دهید آقای کید.

- وقتی وارد لندن شدم به نام ماک گراث اتاقی در هتل ریتس گرفتم تا در فرصت مناسبی نوشته های خطی را که مأمور رساندن آن به یک بنگاه انتشاراتی بودم تحویل دهم ولی در همان روز ورودم با دو تن از دو حزب مختلف سیاسی ملاقاتی داشتم که البته ملاقات اول بسیار محترمانه برگزار شد ولی در ملاقات دوم اقدام نماینده حزب زیاد مطلوب نبود. به هر حال من به هر دو گفتم که نمی توانم زیر تعهدم بزنم و بر خلاف آنچه که قول داده ام انجام دهم. ولی همان شب یکی از مستخدمین هتل پنهانی وارد اتاقم شد و قصد کرد که چمدانم را باز کند. کارآگاه پرسید:

- آیا به پلیس اطلاع دادید؟

- خیر برای این که اولاً چیزی دزدیده نشد در ثانی وقتی با مدیر هتل صحبت کردم به توافق رسیدیم که برای این که به شهرت هتل هم لطمه ای نخورد بی سرو صدا از این قضیه بگذریم. البته مدیر هتل حرفهای مرا می تواند تایید کند. فردا از طرف بنگاه انتشاراتی به من تلفن کردند و گفتند،

آنها نماینده‌ای می‌فرستند که یادداشتهای خطی را با خود ببرد. طبق موافقت من روز بعد من یادداشتها را تحویل نماینده آنها دادم و رسید گرفتم و گمان کنم چون صحبت دیگری نشده است پس ناشران یادداشتهای خطی را گرفته‌اند. در ضمن دیروز از طرف آقای جورج لوماکس نامه‌ای البته به اسم ماک گراث بدستم رسید. در این موقع لوماکس گفت:

- آه حالا متوجه شدم آنقدر کار دوروبرم زیاد است که اصلاً اول یادم نیامد که شما در مورد چه صحبت می‌کنید، در ضمن شما با اسم دیگری اینجا آمدید... و ناگهان لحن صحبت خود را عوض کرد و گفت، باید خاطر نشان کرد که شما حق نداشتید از یک نام جعلی استفاده کنید و من فکر کنم که شما مستوجب مجازات هستید. آتونی گفت:

- ولی توجه کنید که در این نامه شما به خاطرات اشاره کرده‌اید البته فکر می‌کردید که خاطرات هنوز نزد من است و از طرف لردکاترهام از من دعوت کردید که تعطیلات آخر هفته را در چیمنی بگذارم. لرد گفت:

- بسیار از آمدن شما خوشحال هستیم خوب کاری کردید که آمدید. جورج که به این ترتیب مچش باز شده بود اخم کرد و ساکت نشست. سربازرس با طعنه پرسید:

- به این علت شما دیشب اینجا بودید؟ آتونی که متوجه لحن کارآگاه شده بود گفت:

- البته نه، چون من عادت ندارم جایی که دعوت دارم از دیوار بالا بروم و دزدکی وارد خانه صاحبخانه شوم بلکه معمولاً از در بزرگ وارد می‌شوم جلوی در خانه پاهایم را روی حصیر مخصوص پاک می‌کنم و آنگاه با تعارف صاحبخانه وارد خانه می‌شوم. با وجود همه این حرفها من دعوت لردکاترهام

را رد کردم چون بعد از تسلیم کردن یادداشتها قصد داشتم زودتر از انگلستان خارج شوم ولی دوباره تصمیم جدیدی گرفتم. زمانی که با مستخدم هتل به نام گیوزپ کشمکش می‌کردیم بعد از فرار او تکه کاغذی از او به جا ماند که روی آن نوشته شده بود پنجشنبه ساعت یازده و چهل دقیقه چیمنی. من یاد دھوت نامه لرد افتادم و کنجکاو شدم. سپس تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد و به کارآگاه نشان داد. البته شاید این کاغذ را هر جای دیگری پیدا می‌کردم نگران و یا کنجکاو نمی‌شدم ولی چون این تکه کاغذ از شیاد و دزدی مثل گیوزپ به جا مانده بود این بود که مرا کمی نگران کرد و تصمیم گرفتم خودم را به لرد برسانم و به او هشدار بدهم. لرد کاترهام بالحن محبت آمیزی از او تشکر کرد ولی متأسفانه در لندن بسیار معطل شدم و زمانی به اینجا رسیدم که نزدیک نیمه شب بود، اتومبیلم را پارک کردم و چون همه جا تاریک بود و حکایت از خوابیدن افراد خانه می‌کرد از حصار بالا رفتم و نزدیک خانه شدم ولی همه جا تاریک و ساکت بود سپس تصمیم گرفتم برگردم که ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای را شنیدم و فوراً دوباره به پنجره‌های خانه نزدیک شدم و سعی کردم یکی از آنها را باز کنم که موفق نشدم و چون دیدم هیچ صدایی نمی‌آید دوباره به طرف اتومبیلم برگشتم و فکر کردم شاید من اشتباه کرده باشم و شلیک مربوط به شکارچیان غیر مجاز است که شبانه شکار می‌کنند که البته در این منطقه چیز غیر عادی‌ای نیست. سربازرس گفت:

- بله در این جا شکار شبانه بسیار طبیعی است. آتونی ادامه داد:

- بعد از آن به مسافرخانه آمدم اتفاقی کرایه کردم و خوابیدم و امروز صبح

از موضوع قتل با خبر شدم و چون می‌دانستم که بطور یقین مورد سوءظن پلیس قرار می‌گیرم این بود که فوراً خودم را برای دادن توضیحاتی به این جا

رساندم. باتل گفت:

- ولی چیزی که می‌خواهم بدانم این است که این یادداشتها چه بوده‌اند؟

لوماکس سرفه‌ای کرد و گفت:

- آنها یادداشت‌های خطی کنت استیل پیچ بوده‌اند.

- آه، بله، بله متوجه شدم. و دیگر در این مورد صحبتی نکرد. بازرس

پرسید:

- آقای کید می‌دانید چه کسی به قتل رسیده است؟

- بله مثل این که کسی بنام کنت استانیسلاس، البته اینطور که در

مهمانخانه می‌گفتند. سربازرس به لوماکس نگاه کرد و به این صورت گفتن نام

مقتول را به او واگذار کرد. لوماکس که هیچ مایل نبود اسم مقتول فاش شود با

مین وین گفت:

- مقتول والاحضرت پرنس میشل هرزوسلاواکی است. آتونی با هیجان

سوتی کشید و گفت:

- پس موضوع دارد جالب‌تر می‌شود. بازرس از جا بلند شد و گفت:

- آقای کید همراه من بیایید می‌خواهم از شما استوالی بکنم. آنگاه هردو

وارد سالن شدند جسد را از آنجا برده بودند و تنها لکه‌های خون بر جای

مانده بود. سربازرس پرسید:

- آقای کید با توجه به این که زمان تیراندازی اینجا بودید فکر می‌کنید که

گلوله در همین اتاق شلیک شده است؟ آتونی گفت:

- اجازه بدهید آنگاه از پنجره بیرون رفت و گفت، بله فکر می‌کنم چون

زمانی که من برمی‌گشتم صدای شلیک از پشت سرم می‌آمد از سمت راست

ولی اگر تیر در اتاق دیگر شلیک می‌شد صدای آنرا باید از طرف چپ

می شنیدم چون اینجا منتهی الیه سمت راست قصر است و برای همین من فکر کردم صدای شلیک را یا از این طرف ساختمان شنیده‌ام یا مربوط به شکارچیان می‌شود. این طور که من حدس می‌زنم شما فکر می‌کنید که شاید قتل در این اتاق رخ نداده باشد اینطور نیست؟

- فقط می‌توانم بگویم من به هیچ چیز اطمینان ندارم، شما گفتید دیشب سعی کردید که یکی از پنجره‌ها را باز کنید؟  
- بله می‌خواستم ولی نشد من هر سه تا را امتحان کردم ولی همه آنها بسته بودند.

- شما اطمینان دارید؟

- بله، چطور مگر؟

- آخر امروز یکی از پنجره‌ها باز بود. آتونی با تعجب گفت:

- نه ممکن نیست چون من خودم دیشب هر سه تای آنها را امتحان کردم ولی موفق نشدم بازشان کنم به این ترتیب قاتل در داخل خانه بوده و برای این که پلیس را به اشتباه بیاندازد پنجره را باز گذاشته تا اینطور وانمود کند که قاتل از بیرون آمده و یا این که... این که من دروغ می‌گویم. ولی من به شما قول شرف می‌دهم که همه چیز را همان طور که بود به شما گفتم پنجره‌ها قفل بودند. سریارز می‌گفت:

- هیچکس بدون اجازه من نباید از این خانه خارج شود.

- پس شما فکر می‌کنید که قاتل باید داخل همین خانه باشد؟

- وقتی من آثار پای شما را دیدم و این که شما هنوز در مسافرخانه هستید و کفشهایتان را بی‌ملاحظه در دسترس گذاشته‌اید متوجه شدم که قاتل را باید در جای دیگری جستجو کرد. آتونی خوشحال از این که مورد سوءظن پلیس



واقع نشده است گفت:

- واقعاً که اسکاتلندیارد باید به وجود شما افتخار کند. ولی آنتونی می دانست که باید مراقب خودش باشد چون کارآگاه باتل بازرسی هوشیار و کارآزموده‌ای بود که با کمی بی احتیاطی خیلی چیزها را می توانست بفهمد. آنتونی پرسید:

- مقتول با هفت تیر به قتل رسیده است؟

- بله ولی تا قبل از کالبد شکافی نمی شود گفت با چه نوع هفت تیری بوده است.

- پس اسلحه پیدا نشده است؟

- خیر تنها چیزی که داریم این است، آنگاه تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد و به آنتونی نشان داد.

- آه پس رفقای پنجه قرمزمان اینجا بودند. اتفاقاً یکی از اینها را هم در اتاق من جا گذاشته بودند ظاهراً آن را با چاپ سنگی چاپ کرده اند ولی این در کجا پیدا شده است؟

- زیر جسد، ولی شما این گروه را از کجا می شناسید؟ آنتونی در مورد هتل و ملاقات با نماینده حزب توضیح مختصری داد. سربازرس پرسید:

- شما معتقدید آنها مرتکب این قتل شده اند؟

- آنتونی گفت:

- ظاهر امر نشان می دهد که آنها این کار را کرده اند. ولی من در این جا نمی بینم که کسی از آنان با لباس و قیافه مبدل حضور داشته باشد. البته نباید هم گول ظاهر را خورد. کارآگاه پرسید:

- شما خودتان می گوئید که نباید گول ظاهر را خورد؟ آنتونی خندید و

گفت:

- من به شما قول می‌دهم جزء هر گروهی که باشم از اعضای گروه پنجه قرمز نیستم. سربازرس خندید و گفت:

- بیاید تا با هم جسد را ببینیم و با هم از سالن خارج شدیم. آنها وارد راهروی بزرگی شدند که در این جا سربازرس از او کمی جلو افتاد و آنگاه جلوی در ایستاد و با کلیدی که از جیبش بیرون آورد در اتاق را باز کرد و داخل شدند. جسد را روی میز قرار داده بودند سربازرس به آن نزدیک شد و روی جسد را کنار کشید. آتونی از شدت تعجب تقریباً فریاد زد، این بار سربازرس توانست متانت و آرامش چهره خودش را حفظ کند برگشت و با هیجان پرسید:

- چه طور شده آقای کید آیا شما او را می‌شناسید؟

- بله، بله البته نه به اسم والا حضرت پرنس میشل ابلوویچ بلکه به اسم نمایندهٔ بتگاه اتشاراتی "بالدرسون و هودکینز" کسی که یادداشتها را از من گرفت و خودش را هولمز معرفی کرد.

## فصل یازدهم

کارآگاه باتل قیافه مردی که گول خورده است را به خود گرفت روی جسد را کشید و نگاهی به آتونی انداخت. آتونی دستها را در جیش کرده بود و در حالی که سرش را به زیر انداخته بود و قدم می زد گفت:

- حالا می فهمم که منظور آن بارون پیر چه بود که می گفت پس باید از راه دیگری وارد شد. بازرس پرسید:

- شما چه می گوئید آقای کید؟

- هیچ چیز آقای بازرس فقط فکر می کنم که چطور این جسدی که این طور آرام خوابیده در زمان حیاتش توانست مرا گول بزند و یادداشتهای خطی را از من بگیرد و دوست عزیزم جیمی ماک گراث را از هزار لیبره محروم کند.

- ولی هزار لیبره مبلغ زیادی است نباید همینطور رهاش کنید.

- حق با شما است من اگر بتوانم یادداشتهای را قبل از روز موهود یعنی

سه‌شنبه آینده پیدا کنم و به بنگاه انتشاراتی تحویل دهم آن وقت به هزار لیره رسیده‌ام. بازرس به طرف در براه افتاد و گفت:

- آقای کید همراه من به سالن پذیرایی بیایید می‌خواهم از شما سؤال دیگری هم بکنم. وارد سالن شدند بازرس پنجره وسطی را به آتونی نشان داد و گفت:

- همان طور که ملاحظه می‌کنید چفت این پنجره‌ها از این طرف زنگ زده و از آن طرف به سختی می‌شود. آن را باز کرد، البته شاید با کمی تقلا بتوان باز کرد، برای همین من می‌گویم شاید دیشب شما اشتباه کرده باشید و پنجره تنها روی هم قرار گرفته و قفل نشده بوده و اگر شما فقط کمی تلاش می‌کردید بطور حتم شاید پنجره باز می‌شد. آتونی مثل این که حرف اشتباهی را می‌شنود با دلخوری گفت:

- ولی مطمئن هستم که پنجره‌ها کاملاً قفل بود و من سعی زیادی کردم که آنها را باز کنم ولی نشد. کارآگاه با لحن طعنه آمیزی گفت:

- ولی اشتباه همیشه وجود دارد آقای کید. و در گوشه لبانش لبخندی هویدا شد. آتونی با دلخوری گفت:

- خیلی خب، اگر شما اصرار دارید که پنجره‌ها قفل نبوده حتماً اینطور بوده و من اشتباه کرده‌ام. کارآگاه با نیشخندی گفت:

- خوشحالم که منظورم را متوجه شدید پس در یک فرصت مناسب وقتی در میان جمع هستیم لابلای صحبت‌هایتان بطور اتفاقی موضوع را مطرح کنید، متوجه هستید چه می‌خواهم؟ آتونی که تازه متوجه منظور کارآگاه شده بود، گفت:

- خیلی خب، من... کارآگاه بازوی او را گرفت و انگشت اشاره‌اش را به

نشانه سکوت روی بینی خود گذاشت و وقتی آتونی آرام شد به در اشاره کرد و بانوک پا به طرف در رفت و ناگهان آن را گشود. پشت در مرد قد بلندی با موهای سیاه و براق با چشمان آبی و چهره آرام ایستاده بود او با صدایی آرام و ضعیف و بالهجه کاملاً آمریکایی گفت:

- معذرت می خواهم، می توانم محل جنایت را بینم؟ بنده هیرام فیشر اهل نیویورک هستم و به گمانم شما کارآگاه اسکاتلندیارده باشید و آتونی به طرف بازرس باتل اشاره کرد و گفت:

- از مقامات عالی رتبه اسکاتلندیارده. کارآگاه این بار به حرف آمد و گفت:

- آقا چه چیز را می خواهید ببینید؟ سپس قبل از این که کسی به او اجازه دخول دهد از در داخل شد و به طرف لکه خون که روی زمین خشک شده بود رفت و گفت:

- امور جنایی یکی از مسائل مورد علاقه من است و حتی این اواخر بررسی هایی هم روی آن کرده ام. به اطراف اتاق نگاه کرد نگاهش روی پنجره ها کمی بیشتر از حد معمول باقی ماند بعد به تابلوهایی که روی دیوار نصب شده بود نگاهی انداخت و گفت:

- آه واقعاً که چه تابلوهای بی نظیری اینجا است این اثر وان دیک و این یکی کار هولین است... آه آن متعلق به وسلاسکز است واقعاً که چه تابلوهایی اینجا است. من خیلی به تابلوها و آثار خطی قدیمی و اصیل علاقمندم. و وقتی جناب لرد از من برای دیدن تابلوهایشان دعوت کردند بسیار خوشحال شدم که فرصتی پیش آمده تا کلکسیون گرانبها و ارزنده ایشان را بینم. سپس انگار که کارش تمام شده باشد گفت:

- خب، من دیگر باید بروم شرایط مناسب نیست اگر نه بیشتر توضیح

می‌دادم در ضمن با اجازه آقای بازرس من می‌خواهم قصر را امروز ترک کنم. کارآگاه گفت:

- متاسفم، تا تحقیقات تمام نشده هیچکس نباید اینجا را ترک کند آقای هیرام فیش.

- که اینطور، چه موقع تحقیقات تمام خواهد شد؟

- تا زمانی که نتیجه کالبد شکافی از پزشکی قانونی داده شود. هیرام فیش با متلک گفت:

- پس چه تعطیلات خوبی را در اینجا خواهیم داشت. باتل به طرف در سالن براه افتاد و گفت:

- بیاید آقایان باید در را قفل کنم. همه از سالن خارج شدند و باتل کلید اتاق را در جیبش قرار داد. آقای فیش گفت:

- فکر می‌کنم با این هوای مرطوب شما بتوانید آثار پا یا انگشت را بهتر پیدا کنید. سربازرس گفت:

- بله اثر پایی روی گلهای باغچه پیدا کرده‌ایم. آنتونی با خوشحالی گفت:

- که البته آثار پای من است. آقای فیش با صورت آرام خود نگاهی به

آنتونی انداخت. همگی از راهرو وارد هال بزرگی شدند در طرف دیگر دو نفر هویدا شدند. آقای فیش گفت:

- آه آقای مارکی نهربان هم اینجا است. وقتی آنتونی به صورت لردکاتر هام

نگاه کرد آنقدر این تعریف با چهره او مغایرت داشت که آنتونی برای این که

کسی متوجه خنده او نشود روی خود را به طرف دیگر برگرداند. لرد اخم

کرده با صورتی پریشان دست در دست ویرجینی راول نزدیک می‌شدند.

آنتونی انتظار دیدار ویرجینی را داشت ولی نمی‌دانست چه عکس العملی

باید داشته باشد ولی از آنجا که به اعتماد به نفس و حضور ذهن و برجینی اعتماد داشت همه چیز را به خود او سپرد تا ببیند او چگونه می‌خواهد برخورد کند. وقتی نزدیک شدند با همگی دست دادند و برجینی به طرف آتونی برگشت و گفت:

- آه آقای کید پس شما تصمیمتان را عوض کردید و بالاخره آمدید؟ خیلی خوشحالم که تغییر عقیده دادید. لردکاترها هم گفت:

- و برجینی عزیز می‌دانستم که آقای کید باید یکی از دوستان شما باشد. و برجینی برلبانش لبخندی شیطنت آمیز هویدا شد به آتونی نگاه کرد و گفت:

- بله ایشان یکی از دوستان قدیمی من هستند که بطور اتفاقی دیشب ایشان را در لندن دیدم و به او گفتم که می‌خواهم به چیمنی بروم. آتونی برای این که نشان بدهد بازیگر و همکار لایقی است و یادآوری کند تا چه حد اطلاعات در اختیار لرد قرار داده است، گفت:

- البته من به خانم راول توضیح دادم که نمی‌توانم دعوت شما را قبول کنم چون دهنوتنامه به اسم مستعارم بود و من به خودم این اجازه را ندادم که با نام هوسی از مهمان نوازی شما سوء استفاده کنم. لردکاترها هم گفت:

- دیگر راجع به این موضوع صحبت نکنیم هر چه بود گذشته و من برای این که بگویم چقدر از دیدار شما آقای کید خوشوقتم دستور دادم اثاثیه شما را از مسافرخانه به اینجا منتقل کنند. آتونی با تعجب گفت:

- آه از لطف شما متشکرم ولی... لرد گفت:

- دیگر ولی ندارد. مسافرخانه جای خوبی برای سکونت شما نیست.

و برجینی هم گفت:

- آقای کید شما نمی‌توانید این بار دعوت لرد را رد کنید. آتونی فهمید که

- قبلاً ویرجینی محیط را برای این تعارف مساعد کرده است. لرد گفت:
- متأسفم که در این موقعیت امکان شکار وجود ندارد و حالا نمی دانم که با این آقای ایزاکشتین که آقای لوماکس علی رخم میل من ایشان را دعوت کرده اند چکار بکنم و نفس بلندی کشید. ویرجینی گفت:
- واقعاً که لرد بیچاره این قتل که در منزلتان رخ داده جداً باعث زحمت شده ولی نباید تقصیر را گردن جورج لوماکس بیندازید. لرد با اوقات تلخی گفت:
- چرا همه اش تقصیر او است اگر من به حرفهای او گوش نکرده بودم این طور نمی شد. ویرجینی گفت:
- ولی وقتی او تصمیمی می گیرد هر طور شده آن را اجرا می کند حتی اگر قرار باشد آن را تحمیل کند.
- ولی من دیگر حوصله سخترانی های او را ندارم و خوشبختانه این بار کسی هست که از من دفاع کند، آقای کید وجود شما واقعاً غنیمت است. آتونی گفت:
- از لطف و بزرگی شما بی اندازه ممنون هستم ولی فکر می کنم که آمدن من به این جا قبل از این که باعث خوشحالی شما باشد باعث رضایت سربازرس است. لرد کاتر هام پرسید:
- برای چه؟
- برای این که ایشان راحت تر می توانند مرا زیر نظر داشته باشند چون شکی نیست که ایشان هنوز به من ظنین هستند. سکوت همراه با لبخند سربازرس نشان داد که حق با آتونی است.



## فصل دوازدهم

با این که آشنایی و برجینی راول و آتونی باعث تعجب سربازرس شده بود ولی هیچ اثری در صورت سخت و آرام او مشاهده نمی شد. و برجینی و آتونی با هم قدم زنان به طرف پارک رفتند و سربازرس و لرد کاترهام و آقای فیش آنها را با نگاه بدرقه نمودند. لرد همان طور که آنها را نگاه می کرد گفت:

- واقعاً جوان خوش مشربی است من که از او خیلی خوشم آمد. آقای فیش گفت:

- واقعاً که تصادف جالبی است، خانم راول یکی از دوستان قدیمی اش را ناگهان در لندن ملاقات می کند ظاهراً خیلی وقت است همدیگر را می شناسند. لرد کاترهام گفت:

- ظاهراً همین طور است ولی تعجب من در این است که و برجینی هیچ وقت راجع به این دوستش با من صحبت نکرده بود. ناگهان چیزی به خاطرش آمد، راستی آقای باتل، آقای لوماکس با شما کار دارند در سالن آبی منتظر شما هستند. باتل آهسته به طرف سالن آبی به راه افتاد و بعد از در زدن وارد

آنجا شد. لوماکس تا او را دید گفت:

- آقای باتل شما هستید خوب شد آمدید بفرمایید تو. و خودش مرتب طول و عرض اتاق را با حالتی عصبی قدم می‌زد. باتل وقتی وارد شد مردی قد بلند با لباسهای شیک و بسیار مرتب را دید که کنار بخاری خیلی شق و رق ایستاده و چهره‌اش نشان می‌داد که صاحب قدرت است، ولی مشخص بود که یک خارجی است. صورت سخت بدون نفوذ، بینی خمیده و چانه مربع شکلی داشت که بیشتر او را مقتدر نشان می‌داد. وقتی باتل متوجه مرد خارجی شد لوماکس گفت:

- ایشان آقای ایزاکشتین هستند آقای بازرس. بازرس با کمال احترام تعظیمی کرد. لوماکس در مقایسه آن دو با یکدیگر کاملاً می‌دانست که کدامیک از قدرت بیشتری برخوردار هستند. لوماکس گفت:

- حالا که لرد و سرهنگ مل روس اینجا نیستند می‌شود راحت تر صحبت کرد. باتل باید توجه داشته باشید که در این مورد زیاد سرو صدا به پا نشود. باتل به آرامی گفت:

- ولی متأسفانه سرو صدا به پا شده است. باتل متوجه یک لبخند کم رنگ بر روی لبان ایزاکشتین شد. لوماکس پرسید:

- آیا این آقای آتونی کید آنچه گفته درست است؟ بازرس گفت:

- هنوز هیچ چیز مشخص نیست باید به افریقا تلفن کنیم و سابقه او را از آنجا بگیریم ولی نظر شخصی من این است که داستان او حقیقت دارد.  
- پس به نظر شما ایشان قاتل که نیست هیچ، همدستش هم نیست؟ باتل سریع گفت:

- من چنین چیزی نگفتم! ایزاکشتین برای اولین بار لب به سخن گشود و

گفت:

- نظر خود شما در مورد این جنایت چیست آقای بازرس؟ صدایش آرام ولی پرتفوذ و تأثیر گذار بود و به طور حتم خودش هم از این تأثیر با خبر بود چون همیشه در جلسات کمیته‌های مالی با همین لحن صحبت می‌کرد. بازرس ساکت ماند تا آنها را برای شنیدن سؤال معطل بگذارد سپس گفت:

- ولی من اول به دنبال علت قتل هستم نه قاتل اگر علت قتل مشخص شود پیدا کردن قاتل راحت تر خواهد بود. لوماکس گفت:

- خب، این که مشخص است انقلابیون هرزوسلاواکی. باتل فوری به لوماکس جواب داد:

- اگر منظور شما گروه رفقای پنجه قرمز است باید بگویم که اشتباه کرده‌اید. لوماکس گفت:

- ولی تکه کاغذی که باقی مانده معرف آنهاست.

- ولی آنها این کاغذ را عمداً جا گذاشته‌اند که ما را منحرف کنند. لوماکس با حالتی عصبی گفت:

- من نمی‌فهمم شما چطور با اطمینان می‌گویید که این قتل کار آنها نیست؟ باتل گفت:

- آقای لوماکس توجه کنید ما از روزی که پرنس میشل در انگلستان اقامت کرد مراقب او بودیم و حتی در جریان کار گروه پنجه قرمز هم هستیم و از کلیه اقدامات آنها باخبریم. ایزاکشتین به حرف آمد و گفت:

- من با بازرس موافقم قاتل کسان دیگری هستند. باتل که از تایید ایزاکشتین بیشتر قوت گرفته بود ادامه داد:

- ما نمی‌دانیم که چه کسی از مرگ پرنس میشل سود می‌برد ولی می‌دانیم

چه کسی از مرگ او متضرر شده است. ایزاکشتین در حالی که خیره به بازرس نگاه می‌کرد، گفت:

- یعنی چه کسانی؟

- یعنی شما و آقای لوماکس بازنده هستید، در واقع حزب سلطنت طلب هرزوسلاواکی. جورج لوماکس که شدیداً ناراحت شده بود و انتظار نداشت کسی با این صراحت موضوع شکست او را عنوان کند، گفت:

- شما زیادی خیالباف هستید باتل. ایزاکشتین بی‌اعتنا به لوماکس رو به باتل کرد و گفت:

- شما مرد هشیاری هستید لطفاً ادامه دهید. با تشویق ایزاکشتین باتل ادامه داد:

- شما پادشاهی‌تان را از دست داده‌اید و مسلماً منافع سرشارتان هم از دستتان رفته است و حتماً به دنبال پادشاه دیگری هستید که البته پیدا کردن آن هم راحت نیست. ایزاکشتین به علامت تأیید سرش را تکان داد و باتل باز هم پر قوت‌تر ادامه داد:

- حالا وارث تاج و تخت سلطنتی چه کسی است؟ ایزاکشتین نگاهی به لوماکس کرد و او با تردید جواب داد:

- او ... وارث او پرنس نیکلا است.

- و چه نسبتی با پرنس میشل دارد؟

- او پسر عموی پرنس میشل است که البته انگلیسی‌الاصل است.

- و کجا زندگی می‌کند؟

- فکر می‌کنم در آمریکا، این اواخر رفتار نیکلا عجیب بود، بیشتر با جمهوریخواهان و سوسیالیست‌ها نشست و برخاست می‌کرد که این اصلاً برای

مقام و موقعیت او جور در نمی‌آمد چند سال پیش هم شایعه شد که او در کنگو مرده که البته شایعه‌ای بیش نبود چون موقمی که در مورد استقرار حکومت سلطنت طلبان در هرزوسلاواکی صحبت شد دوباره سروکله‌اش در آمریکا پیدا شد.

- گفتید آمریکا؟ پس اگر اشتباه نکنم پولداران آمریکایی هم در پی گرفتن امتیازات نفتی هستند این طور نیست؟ ایزاکشتین سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- مردم هرزوسلاواکی بهتر است پادشاهی داشته باشند با افکار جدید و دموکراتیک. توضیح داد که مردم حالا پرنس نیکلا را به جای پسرعموش که یک کهنه پرست با افکار قدیمی بود می‌خواهند و برای تلافی حمایت‌های سیاسی و مالی آمریکا او بعد از برتخت نشستن حاضر است امتیازاتی از نفت هرزوسلاواکی را در اختیار آنان بگذارد. بازرس که از شنیدن این توضیحات می‌خکوب شده بود سرش را تکان داد و گفت:

- حالا فهمیدم شما حزب سلطنت طلب هرزوسلاواکی یعنی پرنس میشل را تقویت می‌کنید و آمریکاییها هم پرنس نیکلا را، یعنی دعوایی بین انگلستان و آمریکا بر سر امتیازات نفت هرزوسلاواکی در حالی که شما مطمئن بودید که برنده شده‌اید تا این که پرنس میشل شما... ایزاکشتین گفت:

- برای به موفقیت رسیدن بدون این که دستانمان آلوده شود باید کوشش کنیم و وسایل دیگری را بکار بگیریم ظاهراً الان برد با آمریکاییهاست ولی جوجه را آخر پاییز می‌شمارند. همه ساکت شدند تا این که بازرس شروع به حرف زدن کرد:

- در ضمن یادتان باشد که سلطان ویکتور هم در انگلستان است. لوماکس

با تعجب پرسید:

- سلطان ویکتور، دزد جواهرات را می‌گیرید؟!!

- بله. ایزاکشتین از جا بلند شد و گفت:

- ظاهراً دیگر به وجود من در اینجا نیازی نیست می‌خواهم به لندن

برگردم. بازرس گفت:

- ولی متأسفانه الان نمی‌شود چون اگر شما بروید بقیه هم می‌خواهند

بروند. ایزاکشتین گفت:

- بسیار خوب خواهم ماند اگر چه دیگر کاری اینجا ندارم و بلافاصله با

قدمهای محکم از در خارج شد. لوماکس دوباره به قدم زدن پرداخت رو به

باتل کرد و گفت:

- شما مرا نگران کردید من فکر می‌کردم سلطان ویکتور در زندان است.

- بله من هم همین تصور را می‌کردم ولی ظاهراً چون مدرکی علیه او

نداشتند او را آزاد کرده‌اند و با این که پلیس مراقب او بوده ولی او توانسته با

زرنگی ردش را گم کند ولی این طور که معلومه مثل این که باید در انگلستان

باشد.

- ولی برای چه او به انگلستان آمده است؟ بازرس از گوشه چشم نگاهی

به لوماکس انداخت و با طعنه گفت:

- شما که باید بهتر بدانید. شما فکر می‌کنید لرد کاترهام مرحوم همه چیز

را برای من تعریف کرده راجع به او ... اسمش چه بود؟ کوه نور.

- آه ساکت‌تر باش لااقل فقط حرف اول آن را بکار ببرید بگویید(ك).

اصلاً چرا راجع به آن حرف می‌زنید نکند منظورتان این است که سلطان

ویکتور در این جنایت دست داشته است؟

- راستش نمی‌دانم شاید هم بوده، اگر یادتان باشد بازرس سلطنتی توانست (ك) را در چهار محل که یکی از آنها چیمنی بود پنهان سازد و بعد از سه روز سلطان ویکتور بازداشت شد و ما همیشه فکر می‌کردیم او بتواند رد (ك) را به ما نشان دهد.

- ولی تا حالا چندین بار چیمنی را به خاطر پیدا کردن آن گشته‌اند.

- خب، حتماً کسی که آن را پنهان کرده می‌دانسته کجا پنهان کند که با چند بار گشتن هم پیدا نشود، شاید هم سلطان ویکتور خودش برای پیدا کردن آن به اینجا آمده که با پرنس رویرو شده و او را کشته است. ولی این نمی‌تواند نظریه‌درستی باشد چون سلطان ویکتور قتل و جنایت را دوست ندارد. مطمئناً کشتن پرنس روش کار او نیست.

- ولی به نظر من یک دزد خطرناک وقتی منافعش در خطر باشد می‌تواند یک قاتل جنایتکار هم باشد.

- نه، نه من با شما مخالفم اصولاً این جور افراد به روش خود وفادار هستند. جناب لوماکس من مایل هستم با مستخدم پرنس صحبتی بکنم.

- بله الان دستور می‌دهم او را صدا کنند و سپس توسط زنگ تردول را احضار کرد و به او دستور داد که مستخدم پرنس را به آنجا بیاورند. بعد از چند لحظه مرد قد بلند و قوی بنیه‌ای با چشمانی آبی فرو رفته و گونه‌ای برجسته وارد سالن شد.

- شما بوریس آنچوکوف خدمتکار پرنس هستید؟

- بله، من خدمتکار والا حضرت هستم. او انگلیسی را به راحتی حرف می‌زد ولی مشخص بود که خارجی است چون لهجه‌ای نامأنوس داشت.

- شما می‌دانید که اربابتان به قتل رسیده است؟ بوریس کمی ناآرام شد و

بازرس پرسید:

- آخرین بار چه وقت اربابتان را دیدید؟

- ساعت ده و نیم بود که والا حضرت خوابیدند و من هم طبق معمول جلوی در اتاق خوابیدم ولی مثل این که در غذای من داروی خواب آور ریخته بودند و خودشان هم از در دیگری خارج شده بودند که به راهرو می‌رسد. من خدمتکار بدی هستم من باید تنبیه بشوم در حالی که اربابم بیدار بوده من خواب بودم ولی من انتقام او را می‌گیرم اگر قاتل را پیدا کنم حتماً او را زجر می‌دهم. اول او را تکه تکه می‌کنم گوشها و بینی‌اش را می‌برم، انگشتانش را هم قطع می‌کنم، چشمانش را می‌ترکانم، نگاهش را به چشمهای متوحش بازرس و لوماکس انداخت و به سرعت از در خارج شد. لوماکس که از ترس عرق کرده بود با دستمال پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

- نمی‌دانم واقعاً همه مردم هرزوسلاواکی این همه درنده خوهستند. آیا به نظر تو تمام اینها را واقعی می‌گفت؟

- بله من تصور می‌کنم شوخی نمی‌کرد و اگر چنین کند حقیقتاً قاتل بی‌رحمی است و خدا رحم به قاتل پرنس کند اگر به چنگ او بیفتد.



## فصل سیزدهم

ویرجینی و آتونی در راهی که به دریاچه ختم می شد قدم می زدند و همچنان بینشان سکوت برقرار بود. ویرجینی با خنده کوچکی سکوت را شکست و گفت:

- نمی دانم از کجا شروع کنم آنقدر سوال دارم که پرسم و آنقدر حرفها دارم که بزنم، بعد با صدای آهسته ای پرسید، راستی با جسد چکار کردید؟ هیچ وقت فکر نمی کردم یک روز مجبور بشوم در مورد یک جسد این طوری صحبت کنم.

- الان چه احساسی دارید؟

- نمی دانم ولی شما چه؟

- من همیشه دوست داشتم چیزی باعث هیجان در زندگیم شود در واقع شیفته این کارها هستم. و مختصری از آن چه را که دیشب اتفاق افتاده بود

گفت. و برجینی پرسید:

- اگر از شما پرسند دیشب مشغول چه کاری بوده‌اید چه جوابی می‌دهید؟

- خب، می‌گویم بیشتر وقتم صرف پیدا کردن ماشین برای کرایه شده است و بعد موقع آمدن به چیمنی راه را گم کرده‌ام. فکر نمی‌کنم با پیدا کردن جسد به من مظنون بشوند آن هم فقط برای پنهان کردن آن. تازه شاید جسد به این زودیها هم کشف نشود. آنچه برای من الان اهمیت بیشتری دارد این است که ثابت کنم در زمان رخ دادن جنایت در چیمنی نبوده‌ام.

- بله، اتفاقاً لرد کاترهاام در این مورد برایم توضیح داده است ولی آن طور که از حرفهای بازرس مشخص است او به شما مظنون نیست.

- ولی نباید زیاد به بازرس اعتماد کرد بیشتر چیزهایی را که به زبان می‌آورد با آنچه که در فکرش می‌گذرد متفاوت است. معمولاً آنچه را که در ذهن خود دارد بیان نمی‌کند. فعلاً او در پیدا کردن علت ظاهری قتل است.

- علت ظاهری، یعنی چه؟

- آیا شما هیچ وقت به هرزوسلاواکی مسافرت کرده‌اید؟

- اوه البته زمانی که شوهرم در آنجا مأمور سیاسی بود دو سالی آنجا

زندگی کردم. چطور مگر؟

- پس حتماً کنت میشل ابلوویچ را هم می‌شناسید؟

- آه آن دون ژوان بالکانی، واقعاً که مرد هوسبازی بود و با این که

می‌دانست من شوهر دارم به من پیشنهاد ازدواج داد و البته من هم به علت موقعیت او و شوهرم نمی‌توانستم صریحاً بگویم که واقعاً چه پیشنهاد احمقانه و بی‌شرمانه‌ای است ولی به روش خودم به آن پرنس منفور جواب دادم. ولی

خب، حالا چه می خواهید در مورد او بگویید؟

- آن کنت استانیلاس که دیشب در چیمنی به قتل رسید همان پرنس

ابلوویچ خودمان است. و برجینی فریادی از روی تعجب کشید و گفت:

- آه خدای من، اوست که به قتل رسیده؟! پس بگو چرا دیشب نخواست

که با من روبرو شود چون خیلی زود به اتاقش رفت و همانجا هم شامش را خورد.

- و اگر دقت کنی می بینی که اصلاً نمی خواستند که شما دیشب به چیمنی

بیایید و هر طور شده می خواستند از آمدن شما به چیمنی جلوگیری کنند.

حالا اگر این دو مورد را جمع کنیم یعنی جلوگیری از آمدن شما به اینجا و دوم

فرار کردن پرنس از دیدن شما چه نتیجه ای می شود گرفت؟

- چه نتیجه ای؟

- این که ممکن است شخص مقتول پرنس نباشد و برای اطمینان بیشتر

شما باید به طریقی جسد را ببینید، البته او در اتاقی است که در آن قفل است.

- مهم نیست چون لرد کاترهام می تواند در را برای من باز کند. لحظه ای

سکوت کرد و ناگهان چیزی به خاطرش رسید و گفت:

- راستی یادتان هست که بر روی کاغذی که در جیب گیوزپ پیدا کردیم

همان ساعت قتل نوشته شده بود یعنی ۱۱/۴۵.

- بله من هم متوجه آن شدم دیشب زمانی که به طرف ماشینم بر می گشتم

وقتی به عقب نگاه کردم در یک ثانیه چراغ اتاق ماقبل آخر روشن شد. و حالا

می خواهم بدانم که این اتاق متعلق به کیست؟

- خب، من می توانم این موضوع را از شیفتت پرسم.

- چون در این صورت معلوم می شود غیر از من کس دیگری هم صدای

شلیک گلوله را شنیده است، ولی به چه دلیل چیزی به بازرس نگفته است، آیا نفعی از این ماجرا می‌برد؟ دیگر به کنار دریا رسیده بودند. آتونی بند یکی از قایقها را باز کرد و به ویرجینی کمک کرد تا سوار قایق شود. گفت:

- وسط آب از شر مأموران پلیس و مهمانان و مستخدمین درامان هستیم.

ویرجینی پرسید:

- حالا بگویید که نام شما آتونی کید است یا ماک گراث چون لردکاتر هام در مورد شما همه چیز را برای من تعریف کرده است. آتونی برای ششمین بار سرگذشتش را البته بدون هیچ گونه کم و کاست برای ویرجینی تعریف کرد. حتی گفت که بجای پرنس میشل جسد متر هولمز را دیده است.

- چرا دیروز که نام جیم مک گراث را بردم شما تعجب کردید مگر او را می‌شناسید؟

- راستش چند روز پیش لوماکس نزد من آمد و از من خواست که تعطیلات آخر هفته را به چیمنی بیایم و در ضمن سعی کنم دل شخصی بنام جیمی مک گراث را بدست آورم. البته او این موضوع را با این صراحت نگفت بلکه کلی دربارهٔ میهن پرستی و منافع ملی و ادارهٔ مستعمرات و صلح اروپا سخنرانی کرد او هر چقدر جدی صحبت می‌کرد من شوخی کردم تا این که گفت که اصلاً مرا اشتباه در نظر گرفته است. آتونی گفت:

- در هر حال که نقشهٔ او درست از آب در آمد و توهم دل جیمی ماک گراث دروغی و آتونی کید حقیقی را بدست آوردی.

- تنها با این تفاوت که نامه‌های خطی را ماکس عزیز از دست داده است. راستی آقای کید وقتی من به شما گفتم که آن نامه‌های عاشقانه را من نوشتم شما باور کردید. چطور به گفتهٔ من اعتماد کردید؟

- چون از طریق روانشناسی فهمیدم که شما چه جور روحیه‌ای دارید و اصولاً چه تیپ زنی هستید.
- یعنی شما می‌گویید که آنقدر ارزش اخلاقی من بالا است که این کار از من بعید است؟
- نه شاید هم شما عاشقی داشته باشید که به او نامه هم بنویسید ولی به طور یقین اگر نامه‌های شما دست کسی می‌افتاد آنقدر نگران نمی‌شدید که بتوانند از شما اخاذی کنند بلکه با طرف هم می‌جنگیدند.
- من خیلی مشتاقم که بدانم خانمی که هم اسم من است و این نامه‌ها را نوشته کیست و در کجا زندگی می‌کند. آتونی در حالی که پارو می‌زد گفت:
- یکی از نامه‌ها از چیمنی نوشته شده است آیا این را می‌دانستید؟
- این غیر ممکن است چون اگر چنین کسی که هم اسم من بود به اینجا می‌آمد حتماً لرد یا شیفت به من می‌گفتند. می‌دانید نامه در چه تاریخی نوشته شده است؟
- راستش تاریخ دقیق نداشت ولی احتمالاً متعلق به چند سال پیش می‌شد. ویرجینی گفت:
- نکند اصلاً همچنین کسی وجود نداشته باشد واقعاً که عجیب است.
- من هم همین فکر را می‌کنم که شاید این نامه‌ها را کسی دیگر نوشته و عمداً به اسم شما امضا کرده است.
- ولی برای چه؟ او چه نفعی از این کار می‌برد؟
- مثل این که کم کم به تعداد سئوالات بی‌جوابمان اضافه می‌شود. آنجا را نگاه کنید لرد و شیفت در حال قدم زدن هستند شاید بهترین موقعیت برای شناسایی جسد مقتول باشد، بروید ببینید آیا او پرنس حقیقی است یا یک

بدل. آنتونی به طرف ساحل پارو زد بعد از چند دقیقه به ساحل رسیدند قایق را به یک تیرک بست و کمک کرد تا ویرجینی پیاده شد. لرد با دیدن آنها گفت:  
 - متأسفم که امروز ناهار دیر شد تقصیر مأموران اسکاتلند یارد است آنها مشغول صحبت با آشپز هستند. ویرجینی به طرف شیفت برگشت و گفت:  
 - شیفت عزیز ایشان یکی از دوستان قدیمی من هستند آقای کید.  
 شیفت گفت:

- آیا همه دوستان شما اینقدر خوش قیافه هستند ویرجینی؟ ویرجینی دست در بازوی لرد انداخت و گفت:

- پس کاری کنید که به این مرد خوش قیافه خوش بگذرد و سپس لرد را با خودش کشید لرد هم که از این عمل ویرجینی شاد شده بود از این کار استقبال کرد و با کمال میل همراه او به راه افتاد. آنتونی و شیفت مدتی را در سکوت قدم زدند تا این که شیفت پرسید:

- آیا همیشه اینقدر ساکت هستید آقای کید؟

- اوه نه، اتفاقاً چند تا سؤال داشتم، خوب است برای شروع صحبت از آنها استفاده کنیم؟

- فکر خوبی است من منتظر هستم.

- می خواستم بدانم از آن اتاق ماقبل آخر چه کسی استفاده می کند؟

- آنجا متعلق به مادمازل برن است پرستار خواهرهای من او فرانسوی است.

- او چند وقت است که نزد شما مشغول کار است؟

- حدود دو ماه است از وقتی که در اسکاتلند بودیم، ولی آقای کید شما مطمئن هستید که کار آگاه نیستید من ترجیح می دادم شما قاتل بودید... آنتونی

به میان حرفش پرید و گفت:

- آه ... عجب مهمانوازی خوبی!

- آقای کید ناراحت نشوید برای این که اینجا هیچ وقت قتلی اتفاق نیفتاده است و حالا هم که پیش آمده دوست داشتم با قاتل هرچه زودتر ملاقات داشته باشم تا انگیزه او را برای این قتل بدانم. جلوی در قصر یک تاکسی ایستاد. شیفت پرسید:

- این دیگر کیست؟ از تاکسی مرد قد بلندی با سر طاس و ریش سیاه رنگی همراه با مرد جوان دیگری که سبیل سیاهی داشت پیاده شدند. آنتونی تا مرد قد بلند را دید گفت:

- آهان او بارون لوپر تنزیل است البته اگر اشتباه نکنم.

- پس شما او را می شناسید، ولی من یکی که او را نمی شناسم و فقط امروز صبح که لوماکس تلگرافی برای او مخابره می کرد اسم عجیبش توجهم را جلب کرد. حتماً هم باید تمام بعد از ظهر را با او بگذرانم لعنت بر این جورج لوماکس و مهمانان سیاسی اش، صبح نوبت ایزاکستین بود و حالا هم نوبت این یکی است. بیخشید آقای کید من باید زودتر به کمک پدرم بروم او تنهایی قادر به پذیرایی از این همه مهمان نیست. و فوراً آنتونی را تنها گذاشت. آنتونی آنقدر او را نگاه کرد تا به در قصر رسید وقتی خواست خودش به طرفی حرکت کند صدای ضعیفی را از پشت سر شنید آرام آرام به سمت صدا رفت ناگهان مردی را دید که بر روی زمین زانو زده بود، مرد با دیدن او فوراً ایستاد، او سی ساله لاغر اندام و بلند قد با ریش سیاه و عینک یک چشمی بود که از وضع لباس پوشیدنش می شد تشخیص داد که فرد محترمی است. آنتونی پرسید:

- اینجا چه می‌کنید، می‌توانم کمکتان کنم؟ مرد با لهجه فرانسوی گفت:  
 - متشکرم من می‌خواستم به مسافرخانه کریکت بازان بروم ولی متأسفانه  
 راهم را گم کرده‌ام.  
 - شما می‌توانید از کنار دریاچه مستقیم به طرف پایین بروید و آنگاه  
 سمت راستان راه باریکی وجود دارد که به مسافرخانه می‌رسد. اینجا یک  
 ملک شخصی است.  
 - واقعاً متأسفم من اصلاً اینجا را نمی‌شناسم از این‌که کمکم کردید  
 متشکرم. در حالی که دور می‌شد آتونی گفت:  
 - فقط امیدوارم که سرما نخورده باشید مرد ایستاد و به او نگاه کرد و  
 گفت:

- بله؟

- هیچ فقط فکر کردم اگر مدت زیادی روی زمین زانو زده باشید حتماً  
 سرما خورده‌اید بیشتر مراقب باشید. و آنگاه دور شد با خود فکر کرد این هم  
 یک مسافر خارجی مشکوک دیگر ظاهراً فرانسویان علاقه خاصی به این  
 ناحیه دارند. دو مسافر فرانسوی در مسافرخانه و یک پرستار فرانسوی در  
 خانه. در این موقع آتونی به ایوان جلوی قصر رسیده بود که لرد کاترهام را در  
 حالتی پریشان و ناراحت یافت. ظاهراً او از آمدن مهمانان جدید آشفته بود تا  
 آتونی را دید انگار نیروی جدیدی گرفت و گفت:

- آه آقای کید خوب شد شما را دیدم آقای بارون او ... لوپرتنزیل را به  
 شما معرفی می‌کنم و رو به بارون گفت:

- ایشان هم آقای کید. بارون نگاهی مشکوک به آتونی انداخت و پرسید:  
 - آقای کید یا ماک گراث؟ آتونی گفت:



- اگر چند کلمه با شما صحبت کنم همه چیز را توضیح خواهم داد. لرد که از این موقعیت خوشحال شده بود آنان را به حال خود رها کرد. بارون تعظیمی کرد و همراه آنتونی وارد باغ شدند.

- شما مرا به نام جیم ماک گراث می شناسید در حالی که نام حقیقی من آنتونی کید است و بار اول چون از جانب دوستم مأموریت داشتم با نام او هم خودم را به شما معرفی کردم. البته فکر نمی‌کنم آن موقع برای شما چندان اهمیت داشت چون شما می‌خواستید کسی را که نامه‌های خطی را دارد ملاقات کنید که کردید و باید اعتراف کنم که برای گرفتن نامه‌ها نقشه‌ها ماهرانه‌ای طرح کردید.

- خود والا حضرت آن را طرح کردند و خودشان تصمیم گرفتند آن را انجام بدهند.

- ولی من اصلاً متوجه نشدم ایشان یک خارجی هتند.

- برای این که ایشان در انگلستان تربیت شده‌اند.

- اگر جواب بدهید می‌خواستم بیرسم نامه‌ها چه شدند؟

- فکر می‌کنم که همه سوزانده شده‌اند آقای کید.

- پس فکر می‌کنید؟!

- برای این که قرار بود والا حضرت آنها را بعد از خواندن بسوزانند.

- ولی فکر نمی‌کنم نامه‌ها را می‌شد در عرض چند ساعت خواند.

- نامه‌ها پیش والا حضرت کشف نشد پس یقیناً سوزانده شده‌اند.

- متأسفم که این سئوالات را می‌کنم چون خودم در مظان اتهام هستم باید

برای تبرئه دلایلی جمع کنم.

- پس پای شرافت و درستکاری شما در میان است؟ آنتونی به طعنه

گفت:

- خوشحالم که این چیزها را خوب درک می‌کنید چون در هر حال من هنوز قصد دارم که نامه‌ها را قبل از ۱۳ اکتبر به دست ناشر آن برسانم و برای همین علاقمند هستم هرچه زودتر قاتل پیدا شود چون ممکن است پرنس را برای دزدی نامه‌ها کشته باشند.

- ولی شما که یادداشتها را در اختیار ندارید تا بخواهید آنها را به ناشر بدهید؟

- ولی تا آن موقع هنوز پنج روز باقی است.

- ولی اگر سوزانده شده باشد؟

- من مطمئن هستم که پرنس این کار را نکرده‌اند. در این موقع ایزاکشتین با آن هیکل بلند و تنومندش به طرف آنها آمد. آتونی تا به حال این مردک پولدار را ندیده بود وقتی به آنها نزدیک شد رو به بارون کرد و گفت:

- واقعاً چه کار کثیف و وحشتناکی بود بارون. بارون گفت:

- تمام برنامه‌های ما در مورد نفت و حکومت پادشاهی بهم خورد. آتونی از موقعیت استفاده کرد و با یک معذرت خواهی از آنان دور شد و وقتی از کنار دو ردیف کاجهای بهم فشرده عبور می‌کرد از میان آنها متوجه حلقه‌های دود سیگار شد خودش را به زحمت از میان دو کاج چسبیده بهم عبور داد و متوجه شد بین دو ردیف کاج که به موازات هم هستند راه باریکی وجود دارد که از خارج به علت فشردگی کاجها به نظر نمی‌آید. در روی یک صندلی کوتاه آتونی آقای هیرام فیش را در حالی که سیگاری بین انگشتانش بود خوابیده دید. آتونی پیش خود فکر کرد همه چیز در اینجا عجیب است واقعاً برای این که دو نفر بتوانند حرف خصوصی بزنند باید به وسط دریاچه بروند.

## فصل چهاردهم

تردول اعلام کرد ناهار حاضر است. لرد از شنیدن این خبر دوباره خنده به لبانش برگشت و گفت:

- آه پس بالاخره این ناهار حاضر شد. وقتی همه به طرف سالن غذاخوری می‌رفتند دو دختر ده و دوازده ساله با سر و صدای زیادی وارد شدند. شیفت خطاب به آنها گفت:

- چه شده دخترها پس مادمازل برن کجاست؟ شیفت و گریفن دو خواهر شیفت با خوشحالی گفتند:

- او سرش درد می‌کند. و در حالی که بالا پایین می‌پریدند با صدای بلند گفتند:

- بنابراین امروز روز آزادی ما است. آتونی گفت:

- حیف شد پس امروز مجبور هستم به عیادت یک بیمار بروم. و برجینی

در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد تا آنتونی را دید به طرف او رفت و در حالی که در کنار او به طرف سالن غذاخوری می‌رفت خیلی آهسته گفت:

- آقای کید جسد متعلق به پرنس است. آنتونی به فکر فرو رفت. در سالن غذاخوری ناهار تقریباً با جو سنگینی صرف می‌شد حتی خوشرویی شیفت هم نتوانست جو حاکم بر سالن را دگرگون کند چون اصلاً مهمانان شخصیت‌های ناموزونی داشتند. بارون و آندروسی بسیار سنگین و رسمی غذا می‌خوردند. لردکاترهام هم تمام فکر و ذکرش روی بشقاب جلوی رویش بود. بیل اورس لایت با نگاههای حسرت بارش به ویرجینی که در کنار آنتونی نشسته بود نگاه می‌کرد. جورج لوماکس هم با سیاست یک مهماندار زمانی با ایزاکستین و زمانی با بارون صحبت می‌کرد. تنها شیفتن و گریفن با شنیدن وقوع قتل در قصر و آزادی موقتشان از دست پرستار بسیار شاد و سرحال به نظر می‌رسیدند. آقای هیرام فیش هم که تنها مشغولیاتش نگاه کردن به مهمانان سر میز بود. ولی از کارآگاه باتل هیچ خبری نبود. شیفتن و آنتونی که غذایشان را تمام کرده بودند از جا برخاستند. شیفتن به آرامی گفت:

- من که از این مهمانیها خسته شدم جورج مرتب مهمانان خارجی دعوت می‌کند و حتی در سر میز شام هم دست از سخنرانی‌ها و بحث‌های سیاسی بر نمی‌دارد. آنتونی نگاهی به ویرجینی کرد و گفت:

- خوب این هم موقعیتی است برای ما که کارهای خودمان را انجام دهیم.

شیفتن پرسید:

- منظورتان چیست چرا به ویرجینی نگاه می‌کنید؟ آنتونی گفت:

- نه منظور خاصی نداشتم. شیفتن به آنتونی گفت:

- به هر حال شاید مربوط به زیبایی او یا قد و بالا یا هر چیز دیگر که من

نمی‌دانم چیست باشد. و برجینی از من خواسته تا شما را سرگرم کنم و با شما مهربان باشم پس بنابراین چشمتان را بدزدید و همراه من بیایید.

- خیلی از لطف شما متشکرم مادمازل این برای من کمال افتخار است.

هر کجا شما مایل باشید همراهی تان خواهم کرد. یا قایقرانی چطورید؟

- بد فکری نیست. بعد از مدتی همراه با هم در قایقی میان آب بودند.

آتونی در حالی که پارو می‌زد گفت:

- مادمازل ایلین ممکن است از شما سئوالی کنم؟

- دیگر در مورد کدام اتاق اطلاعات لازم را دارید؟ آتونی خندید و گفت:

- نه این بار راجع به اتاق سئوال ندارم بلکه می‌خواهم بدانم این خانم برن

پرستار فرانسوی را چه کسی به شما معرفی کرده است؟

- از طریق یک بنگاه معرفی شده که حقوق سالانه‌اش ۱۰۰ لیره است،

اسم کوچکش ژنویو و کلیه امور مربوط به خواهرانم با او است. آیا اطلاعات

دیگری هم احتیاج است که در اختیارتان بگذارم؟!

- آیا معرفی نامه هم از جایی که کار می‌کرده دارد؟

- البته او مدت ۱۰ سال در قصر برتوی دینار کار می‌کرده که متعلق به

کنس برتوی است. البته من تا به حال شخص کتس را ملاقات نکرده‌ام، ولی

با او مکاتبه داشته‌ام.

- پس این طور!

- آه آقای کید شما مرا متعجب می‌کنید این سئوالات برای چیست؟ نکند

به او مظنون هستید؟

- نه، نه مادمازل تنها برای ارضای حس کنجکاوی خودم سئوال کردم.

- آقای کید حقیقت را بگویید به چه کسی ظنن شده‌اید؟ طبق داستانهای

پلیسی معمولاً کسی قاتل است که کمتر در مظان اتهام است پس یعنی من و بیل جنایتکاریم چون کمتر به ما ظنین هستید و احتمالاً و برجینی چون بیچاره بد شانس است.

- اتفاقاً من به آقای بیل اوردس لایت مظنون هستم.

- از کجا معلوم خود شما در این کار دست نداشته باشید؟

- بله، شاید یک وابسته به رفقای پنجه قرمز چطور است؟ مبهم به نظر می آید نه؟ و شروع کرد به خندیدن. شیفت هم از اشاره آنتونی خندید و آنتونی به طرف ساحل پارو زد. شیفت به خشکی اشاره کرد و گفت:

- نگاه کنید شیفتن و گرفتن آنجا بندگان متظر رسیدن ما هستند اگر میل ندارید با سرو صدای آنها روبرو شوید می توانیم از طرف دیگر به خشکی برویم؟ آنتونی گفت:

- نه برعکس من خیلی هم به کودکان علاقمند هستم. برای چند لحظه هم که شده انسان به زمان بچگی خودش سفر می کند. با رسیدن قایق به خشکی شیفتن و گرفتن به استقبال آن دو آمدند. بچه ها وقتی متوجه شدند که آنتونی هم از بازبهای بچگانه خوشش می آید از موقعت استفاده کردند و با او صمیمی تر شدند تا این که قرار گذاشتند با همدیگر برای خوردن چای و یسکویت به اتاق بچه ها بروند. با ورود ناگهانی آنتونی به اتاق بچه ها مادمازل برن یکه خورد و زود خود را جمع و جور کرد ولی ظاهراً از این که هم صحبت سرحال و خوش قیافه ای مانند آنتونی پیدا کرده است خوشحال به نظر می رسید اما آنتونی با دیدن او بسیار افسرده شد چون برعکس آن چه که فکر می کرد مادمازل برن را زنی لاغر و کوچک اندام با چشمان ریز و صورت رنگ پریده و فوق العاده بد لباس یافت ولی آنتونی همچنان با روحیه شاد و سرحال

خود مادمازل برن را شیفته خویش ساخت. آنتونی بعد از صحبت‌های معمولی با او و بازی با بچه‌ها آنها را ترک کرد و مستقیماً به نزد کارآگاه باتل رفت و به او گفت:

- قصد دارد به یک سفر کوتاه برود.

- می‌توانم بپرسم کجا؟

- قصد دارم به قصر برتوی دینار بروم.

- چه وقت؟

- اگر فردا بعد از تحقیقات بتوانم حرکت کنم عصر روز یکشنبه اینجا خواهم بود. کارآگاه با همان خونسردی پرسید:

- به شرط آن که از این جا مستقیماً به قصر بروید و دوباره به همین جا هم

برگردید.

- بله، مطمئن باشید که همین کار را خواهم کرد.

- بنابراین من با رفتن شما مخالفتی ندارم. آنتونی با لبخندی پرسید:

- واقعاً نمی‌دانم باتل که شما برای من نقشه‌ای زیرکانه کشیده‌اید و یا این

که واقعاً به من اعتماد و علاقه دارید که با این مسافرت موافقت می‌کنید. باتل

چیزی نگفت و تنها لبخندی تحویل آنتونی داد و بعد از مدتی سکوت گفت:

- آقای کید من نسبت به شما علاقه پیدا کرده‌ام و با این که بسیاری از

همکارانم میل دستکاری با مرا دارند ولی من شخصاً علاقمند هستم که شما

سمت یک گاراگاه افتخاری را در کنار من داشته باشید بخصوص که می‌بینم

شما خودتان هم به این امور علاقمند و کنجکار و فعال هستید و از این که

می‌بینم قصد دارید به قصر برتوی دینار بروید خوشحالم. شاید بتوانید در این

زمینه هم به ما کمک کنید.

- پس همانطور که حدس زدم شما نقشه‌ای در سر دارید، ولی بگویید  
 بینم بعد از پرنس میشل چه کسی جانشین او خواهد بود؟  
 - ظاهراً پسر عموش پرنس نیکلا ابلوویچ.  
 - ولی او الان کجا است؟

- طبق آخرین خبری که از وی داریم باید در آمریکا باشد و با اطلاعاتی  
 که ما داریم او توانسته مقداری هم پول تهیه کند. آنتونی با تعجب زیاد گفت:  
 - آه، پس این طور حالا می‌فهمم، پرنس میشل تحت حمایت انگلیسی‌ها  
 بود و پرنس نیکلا هم تحت حمایت آمریکاییها است و هر دوی آنها مشتاق  
 داشتن امتیازات نفتی. پرنس میشل بوسیله حزب سلطنت طلب و حمایت  
 انگلیسی‌ها نزدیک بود که بر تخت سلطنت بنشیند که یک دفعه ... پس آنها  
 باید دنبال شاه دیگری بگردند، ولی پرنس نیکلا جانشین پرنس میشل زنده  
 است پس موقع پایکوبی آمریکاییان و برعکس دندان قرچۀ ایزاکشتین و  
 جورج لوماکس است. باتل که توجهش جلب شده بود گفت:

- خوب است، خوب است آقای کید. ادامه بدهید، ادامه بدهید، شاید که  
 به جایی برسید. هنگام شب آنتونی در اتاقی که برای او تدارک دیده بودند  
 دراز کشیده بود که ضربه محکمی بر در خورد و متعاقب آن در باز شد و مرد  
 قدبلند و قوی هیکل با گونه‌های برجسته وارد اتاق شد. آنتونی ناگهان بر تخت  
 نشست و در حالی که از ورود ناگهانی و هیکل قوی مرد متعجب شده بود  
 گفت:

- لعنت بر شیطان، شما دیگر کی هستید؟

- من بوریس آنچوکوف هستم.

- خدمتکار پرنس میشل؟



- بله ارباب، ولی حالا که اربابم مرده من خدمتگذار شما هستم.
- خیلی متشکرم بوریس ولی من احتیاجی به خدمتکار ندارم.
- ولی من تا هنگام مرگ به شما وفادار خواهم بود ارباب. تعظیمی کرد و بدون این که منتظر جواب آتونی شود بلافاصله از اتاق خارج شد. آتونی با خود گفت:
- عجب خدمتگذاری ناگهانی برایم پیدا شده ولی مثل یک سگ وفادار می ماند و همین طور که غر می زد به زیر پتویش خزید.



## فصل پانزدهم

صبح روز بعد تحقیقات تمام شد ولی هیچ شباهتی به تحقیقات و بازرسی‌های معمولی نداشت و بر عکس بازرسی‌های پلیسی، سؤال و جوابها ساده و کوتاه بودند تا آن جا که نظر جورج لوماکس و سواسی هم تأمین شده بود همه چیز به صورت فورمالیته انجام پذیرفت. جورج لوماکس تمام مدت نگران بود که برملا شدن این موضوع لطمه به سابقه کاری و موقعیت اداری اش بزند و علاقمند بود موضوع هر چه زودتر و بی سر و صداتر فیصله یابد. بیل اورس لایت بیچاره هم تمام مدت روز مجبور شده بود به دستورها و پیغامهای رئیس خود گوش دهد یا رمز تلگرافهایی که می‌رسید را کشف کند و از این که آنتونی به سفر رفته است بسیار خوشحال شده بود ولی از این که تمام وقتش صرف کارهای اربابش شده و نتوانسته بود حتی لحظه‌ای با ویرجینی عزیزش صحبت کند سخت عصبانی بود و در حالی که از خستگی نای راه رفتن نداشت ملاقات با ویرجینی زیبا را به فردا موکول کرد شاید که بتواند جبران ناکامی امروز را بکند. خوشبختانه حالا آقای کید هم چند روزی

به مسافرت رفته بود. با همین افکار به رختخواب رفت و به سرعت خوابش برد. در خواب دید که ویرجینی با او در کلیسا ایستاده‌اند و مراسم عروسی تا چند دقیقه دیگر برگزار می‌شود ولی ناگهان خودش را در لباس خواب دید که سعی می‌کند از آنجا فرار کند. ویرجینی بازوی بیل را گرفته و به شدت تکان می‌داد:

- بیل، بیل بیدار شو. بیل بیدار شو. بیل هراسان از خواب پرید و اول از همه وقتی که دید بالباس خواب در کلیسا نیست خوشحال شد ولی از این که می‌دید ویرجینی بر روی تخت او نشسته مسرور شد و پرسید:

- چه شده چه اتفاقی افتاده؟

- آه بخاطر خدا بلند شو، دستم افتاد از بس که تکانت دادم. بیل که تازه به خودش آمده بود گفت:

- آه خانم ویرجینی بودن شما این موقع شب در اتاق یک مرد اصلاً شایسته نیست.

- آه بخاطر خدا بس کن بیل، احمق نشو پاشو همراه من بیا.

- ولی چه اتفاقی افتاده؟

- وقتی می‌خواستم بخوابم احساس کردم زیر اتاقم صداهایی می‌آید اصلاً توجهی نکردم ولی بعد که تکرار شد آرام بلند شدم پایین رفتم و از سوراخ کلید نگاه کردم البته چون تاریک بود به خوبی چیزی را ندیدم ولی می‌دانم در آنجا دارد اتفاقاتی می‌افتد و حالا چون نیاز به کمک یک مرد شجاع داشتم بلافاصله یاد شما افتادم.

- شما می‌گویید من بروم و با این دزدها گلاویز شوم؟

- آه بیل وقت این حرفها نیست اصلاً معلوم نیست که دزدی در کار باشد.

- پس بگذارید ریدوشامبرم را بپوشم. ولی شما چه لباس خواب زیبایی پوشیده‌اید!

- بیل واقعاً که شما هم وقت برای تعریف و تمجید گیر آورده‌اید عجله کنید. بیل سیخ مخصوص بخاری دیواری را برداشت و همراه ویرجینی وارد راهرو شد.

- آهسته پایین بروید شاید صدای پای ما را بشنوند... بیل به نظر شما چرا دارند زره مجسمه را تکه تکه از هم باز می‌کنند؟

- شاید برای این که این طوری حمل کردن آن مشکل است آن را جدا می‌کنند تا راحت تر بتوانند آن را ببرند. در حالی که ویرجینی از ساده اندیشی بیل کلافه شده بود گفت:

- آخر بیل عزیز، چرا وقتی این همه چیز گرانها در چیمنی است آنها باید به سراغ یک زره سنگین بروند؟ بیل در حالی که سیخ را محکمتر می‌فشرد پرسید:

- آنها چند نفر بودند متوجه شدید؟

- نه، چون اولاً سوراخ کلید کوچک بود در ثانی اتاق بسیار تاریک است. هر دوی در سالن رسیده بودند، از داخل سالن صداهایی شنیده می‌شد. بیل دولا شد و از سوراخ کلید به درون اتاق نگاه انداخت، اتاق بوسیله نور یک چراغ قوه تا حدودی روشن شده بود. بیل هیکل یک نفر را بطرز نامفهوم تشخیص داد. ولی به راحتی نمی‌توانست او را ببیند که چه کار می‌کند. او زیر تابلوی هولین بود ولی خیلی زود از میدان دید بیل خارج شد. بعد ضربه‌هایی به دیواره چوبی اتاق نواخته شد بیل گفت:

- من سعی خواهم کرد تا آنجا که ممکن است در را به آهستگی باز کنم

کلید برق در طرف چپ در است تا من داد زدم روشن کن، شما کلید را بزنید.  
- باشد، باشد فهمیدم.

- مراقب باشید داد و بیداد راه نیندازید یا این که بیهوش نشوید من مراقب شما هستم. ویرجینی به آرامی گفت:

- شما واقعاً یک قهرمان هستید. بیل به آرامی دستگیره در را چرخاند و آهسته در را فشار داد و هر دو وارد اتاق شدند. نور چراغ قوه سایه مردی که روی صندلی پشت به آنها ایستاده بود را نشان می داد. آن مرد آرام آرام قاب تابلویی را می کوبید در این موقع بیل به یک صندلی برخورد و صندلی با صدای بلندی بر زمین افتاد و نور کور کننده چراغ قوه به صورت آنها افتاد. بیل در این موقع فریاد زد روشن کن. بیل ناسزایی داد و صدای گلاویز شدن دو مرد به گوش خورد که گاهی به اشیاء داخل سالن برخورد می کردند. صدای غرش و خر خر آنها فضای اتاق را پر کرد، ویرجینی نمی دانست کس دیگری هم در اتاق هست یا نه و به طور غیر ارادی شروع کرد به جیغ کشیدن. ویرجینی صدای باز شدن درهای اتاقهای بالای سرش را شنید و بعد از آن شعاع هایی نورانی در پلکان هویدا شد. ولی ناگهان صدای افتادن وحشتناک چیزی به گوش خورد و بعد از آن صدای ناسزا و ناله بیل بود که شنیده می شد. ظاهراً یک مجسمه بر زمین افتاده بود و بیل هم زیر آن گیر کرده بود و سعی می کرد خود را رها کند. در این موقع سایه ای به طرف پنجره شروع به دویدن کرد. ویرجینی که از شنیدن صداهای پا در پلکان جرأت پیدا کرده بود شروع کرد به دویدن به دنبال فراری و مانند او از پنجره بیرون پرید و در ایوان متوجه شد که فراری با چه سرعتی می دود. با همین سرعت که می دوید یقین داشت که به او خواهد رسید ولی ناگهان دو دست او را با تمام قوت گرفت و تا

زمانی که نفهمیده بود که او کیست رهایش نکرد.

- آه خانم راول شما هتید مرا بگوئید که تصور کردم دزد را گرفته‌ام.

وبرجینی در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

- آه آقای هیرام فیش اگر چند دقیقه دیرتر پیدایان می‌شد بطور حتم او را

گرفته بودم ولی دیگر فایده ندارد او در این تاریکی فرار کرده است. هیرام

فیش در حالی که زیر بغل و برجینی را گرفته بود و سعی می‌کرد او را آرام سازد

به طرف سالن برگشتند در جلوی در لردکاترهام، شیفت و چند تن از

مستخدمین هراسان ایستاده بودند. شیفت پرسید:

- آه، خدای من موضوع چیست؟ آیا دزد آمده یا شما دو نفر مشغول

گردش شبانه بودید؟ و برجینی آنچه را که اتفاق افتاده بود بطور خلاصه برای

آنها تعریف کرد. شیفت گفت:

- موضوع دارد جالب می‌شود، اول یک قتل و چند روز بعد دزدی و کلید

برق را چند بار خاموش و روشن کرد.

- چرا چراغها روشن نمی‌شود. تراول لامپهایی که روی میز گذاشته شده

بود را نشان داد و گفت:

- لامپها را باز کرده‌اند. بعد از چند دقیقه از یک صندلی بالا رفت و آنها را

دوباره نصب کرد و سالن روشن شد. لردکاترهام تا سالن در هم و برهم را دید

گفت:

- ظاهراً زود خورد شدیدی در این جا بوده است. و برجینی نمی‌دانست

دزدها چند نفر بودند البته در گوشه اتاق صدای خفیفی را احساس کرده بود

ولی به غیر از آن چیز دیگری شنیده بود و حالا نمی‌دانست که آیا واقعاً آن

صدا را شنیده یا این که تنها زاییده تخیل او بوده است. در این موقع بیل نفس

نفس زنان در آستانه پنجره ظاهر شد.

- لمتی، توانستم پیدایش کنم در تاریکی گمش کردم. و برجینی گفت:

- ناراحت نباش بیل تو تمام سعی خودت را کردی. لرد گفت:

- بهتر است همگی برویم بخواهیم فردا به پلیس خبر می دهیم. تراول تو

هم مراقب سالن باش. این ایزاکشتین را هیچ چیز نمی تواند از خواب بیدار

کند. و ناگهان متوجه آقای هیرام فیش شد، آقای فیش شما هم که اینجا هستید

ولی مثل این که شما خیلی سریع توانستید لباسهایتان را بپوشید.

- بله، بله با عجله توانستم لباسهایم را بپوشم.

- خوب کاری کردید چون من در این لباس خیلی سردم است. و همه به

دنبال او سالن را به طرف اتاقهایشان ترک کردند.



## فصل شانزدهم

روز بعد وقتی آتونی از قطار پیاده شد کارآگاه باتل را روی سکوی ایستگاه دید. به او نزدیک شد و گفت:

- آقای باتل باید به من اطمینان می‌کردید من حتماً سر قول خود می‌ایستادم. باتل خندید و گفت:

- من عازم لندن هستم و برای پیشواز شما نیامده بودم. آتونی با تعجب پرسید:

- ولی برای چه می‌خواهید به لندن بروید؟ باتل سکوت کرد و تنها به هنوان جواب لبخندی تحویل آتونی داد.

- واقعاً که شما فقط درگوش کردن مهارت دارید و آدم خوش صحبتی نیستید.

- آقای کید کار شما به کجا رسید آیا با موفقیت همراه بود؟

- متأسفانه تنها وقتم بیهوده تلف شد.

- می توانم بپرسم منظورتان از این سفر چه بود؟

- نمی توانید بگویید نمی دانید کارآگاه ولی خوب اگر ترجیح می دهید

مطمئن شوید باید بگویم من به این خانم پرستار مظنون شدم اولاً برای این که در شب جنایت دیدم که چراغ اتاق او روشن شد دوم این که یک فرانسوی غریبه هم در این اطراف دیده ام که جاسوسی می کند.

- حتماً منظورتان آقای چل است که در مسافرخانه اقامت دارد و خود را

نماینده منسوجات ابریشمی معرفی می کند.

- بله می بینم که اسکاتلندیارد هم به او مظنون شده است ولی من تنها به

او شک نبردم بلکه فرض کردم که او باپرستار برن همدمست است چون مادمازل برن هم به تازگی به استخدام لرد درآمده است. وقتی به قصر برتوی رفتم انتظار داشتم کنتس از وجود چنین خدمتکاری بی اطلاع باشد ولی کنتس چنان از مهارت و تجربه او تعریف کرد که به طور کلی شک من زایل گردید. البته قبل از رفتن به آنجا با دین پرستار شک من کمتر شده بود.

- ولی این دلیل خوبی برای رفع سوءظن نیست چون زنان در تغییر قیافه

دادن بسیار مهارت دارند با این لوازم آرایش هایی که موجود است حتی می توانند تغییر رنگ هم بدهند خلاصه همه جا را می توان تغییر داد از دهان و رنگ چشم گرفته تا مو و دندان. ظاهراً به تنها جایی که نمی شود دست زد گوشها هستند.

- چرا به گوشهایم این طوری نگاه می کنید باتل مرا می ترسانید؟

- ولی من جدی می گویم این جور تغییر قیافه دادنها دیگر برای پلیس

عادی شده است خیلی کم پیدا می شوند کسانی که در تغییر قیافه دادن بی همتا

باشند مثل سلطان ویکتور حتماً او را می‌شناسید؟ آنتونی نخواست که صریح جواب دهد ولی با کمی تفکر گفت:

- فکر می‌کنم اسمش را شنیده باشم.

- او یکی از مشهورترین دزدان جواهر است از پدری ایرلندی، مادر فرانسوی که به ۴ زبان صحبت می‌کند. ۷ سال در زندان بود و حالا چند ماهی است آزاد شده است.

- و حالا کجا است؟

- این چیزی است که خود ما هم مایل هستیم جواب آن را بدانیم.

- گمان نکنم چون سلطان که فقط به جواهرات علاقمند است برای پیدا کردن نسخه‌های خطی به اینجا بیاید؟

- ولی هیچ معلوم نیست که تا به حال به این جا نیامده باشد. آنتونی بالحن طعنه آمیزی گفت:

- شاید به شکل یک مستخدم در آمده باشد کارآگاه پس شما باید گوش تمام مستخدمین را یک نگاهی بیندازید.

- ولی فکر نمی‌کنم شناختن او به این راحتی باشد آقای کید. نظرتان راجع به ماجرای آستین چیست؟

- ماجرای آستین مگر چه اتفاقی روی داه است؟

- پس روزنامه‌ها را نخوانده‌اید؟! جسد مردی در گودال پیدا شده که بوسیله رولور به قتل رسیده است. در حالی که گوشه‌های آنتونی تیز شده بود با خونسردی گفت:

- ولی شاید خودکشی باشد.

- ولی سلاح پیدا نشده است.

- ولی چرا شما به این موضوع علاقمند شده‌اید، شاید فکر می‌کنید که این دو ماجرا با هم ارتباط دارند، موضوع قتل او و پرنس. آتونی لبخندی زد و باتل به او خیره خیره نگاه کرد و گفت:

- شاید هم این طور باشد! در این موقع پشت بلندگو اعلام شد قطار لندن وارد ایستگاه شده است و بنابراین آن دو از یکدیگر جداحافظی کردند. آتونی وقتی به پارک چیمنی رسید از همان مسیری رفت که برای اولین مرتبه در نیمه شب گذشته بود تا بار دیگر در ذهنش بر مسیر مروری کند وقتی به حوالی نقطه مورد نظر رسید متوجه شد که در انتهای دیگر قصر فرو رفتگی وجود دارد که از آنجا که او ایستاده بود دیده نمی‌شد. یعنی اتاقی که او آن شب دید که روشن شد شاید دوتا به آخر مانده بوده باشد. یعنی اتاق مجاور اتاق مادمازل برن با خود فکر کرد آن اتاق متعلق به چه کسی است؟ همان طور که وارد راهرو گردید متوجه آمدن تراول شد.

- صبح بخیر تراول ممکن است بگویند اتاق سوم در طبقه اول متعلق به چه کسی است؟

- آنجا اتاق آقای فیش است قربان.

- آیا از واقعه‌ای که دیشب رخ داد اطلاع دارید آقای کید؟ آتونی با تعجب

و نهایت کنجکاوی پرسید:

- نه، مگر چه شده است؟

- اقدام به دزدی قربان.

- خوب، آیا چیزی هم دزدیده شد، یا دزد دستگیر شد؟ تراول مختصری

از داستان دیشب را برای آتونی تعریف کرد.

- پس باز هم در اتاق پذیرایی ولی از کجا وارد شده‌اند؟

- ظاهراً از پنجره‌ها قربان. تراول وقتی احساس کرد تمام اخبار را گفته است خارج شد. در این موقع ایزاکشتین وارد شد بعد از دیدن آتوننی خودش را بر روی صندلی راحتی انداخت و گفت:
- حتماً از ماجرای دیشب اطلاع حاصل کرده‌اید؟
- بله، بله شنیده‌ام که شب هیجان انگیزی داشته‌اید.
- نمی‌دانم چرا ما را هنوز اینجا نگهداشته‌اند تحقیقات که تمام شده است، امشب هم جسد پرنس به لندن برده می‌شود و در روزنامه‌ها هم اعلام خواهد شد که پرنس بوسیله یک سکه قلبی در گذشته است. من نمی‌دانم دیگر چه نیازی به ماندن ما در اینجا است حتی خود لوماکس هم نمی‌داند.
- حتماً دلیل خاصی دارد چون کارآگاه باتل کاری را بی دلیل نمی‌کند شاید نقشه‌ای دارد که وجود همگی ما در اینجا الزامی است.
- اما شما آقای کید ظاهراً اجازه پیدا کردید که به مسافرت بروید؟
- درست است ولی همه جا مانند سایه دنبال من بودند و اگر قرار بود که رولور را در جایی پنهان کنم به طور حتم گیر می‌افتادم.
- آه راستی هنوز رولور را پیدا نکرده‌اند خوب، شاید قاتل آن را در دریاچه انداخته باشد؟
- احتمال دارد.
- این آقای باتل کجا است می‌خواهم با او صحبت کنم؟
- ولی او به لندن رفت.
- چه؟ چه گفتید؟ چه وقتی برمی‌گردد؟
- فکر می‌کنم فردا صبح. در این موقع ویرجینی به همراه لردکاترهام و آقای هیرام فیش وارد شدند. ویرجینی تا آتوننی را دید گفت:

- آقای کید از ماجرای دیشب با خبر شدید؟ آقای فیش گفت:
- تصور کنید من خانم راول را به جای دزد فراری محکم گرفته بودم در حالی که او داشت فرار می کرد. بعد از نوشیدن چای ویرجینی و آنتونی و بیل با قایق به وسط دریاچه رفتند و بیل و ویرجینی ماجرای دیشب را با تمام جزئیات برای آنتونی تعریف کردند. آنتونی پرسید:
- نظر شما در این مورد چیست؟ ویرجینی گفت:
- من که فکر نمی کنم دزدی دیشب یک دزدی معمولی بوده باشد به نظر من آنها دنبال چیز مشخصی می گشتند اما چرا به چوبهای دیوار و قابها ضربه می زدند؟ شاید دنبال راه مخفی بودند باید از لرد پیرسم. آنتونی گفت:
- ولی بطور حتم آنها دنبال یادداشتهای خطی نبودند چون این بسته آنقدر کوچک نیست که بتوان در دیوار یا مجسمه پنهانش کرد آنها باید به دنبال چیز کوچکتری بوده باشند. ویرجینی گفت:
- من احساس می کنم لوماکس چیزهایی می داند باید سعی ام را بکنم تا شاید بتوانم از او چیزی در بیاورم. آنتونی پرسید:
- شما گفتید که احساس کردید در گوشه اتاق صدای ضعیفی می آید؟
- بله ولی شاید هم اعصابم تحریک شده و اشتباه متوجه شده باشم.
- خب، شاید هم واقعاً شخص دیگری آنجا بوده ولی شما تنها دنبال یک نفر کرده بودید. پس نفر دوم چه شده بود؟
- شاید او در داخل منزل باشد و آنچه باعث تعجب من است ...
- چه چیز آقای کید؟
- این که در حالی که همه فوراً با شنیدن صدا خودشان را با ربدو شامبر به طبقه پایین رساندن آقای فیش توانسته است لباسهای خودش را کامل به تن

کند؟

- البته آقای ایزاکشتین هم به نظر من مشکوک است چون با تمام سرو صداهایی که به باشد او از خواب بیدار نشد. بیل گفت:

- اصلاً شاید این قضیه سیاسی باشد مثلاً پای هرزوسلاواکی هم در میان باشد. این خدمتکار پرنس میشل را دیده‌اید قیافه‌اش مانند راهزن‌ها است. ویرجینی گفت:

- شاید آنها هم در مورد ما همین خیال را می‌کنند؟ کارآگاه باتل کار درستی نکرد که در این موقعیت به لندن رفت. راستی آقای کید من این مرد فرانسوی که در مسافرخانه اقامت دارد را چند باری در این حوالی دیده‌ام که مواظب چیمنی است. آتونی گفت:

- جالب است هنوز مسئله قبلی حل نشده مسئله دومی مطرح می‌شود. آنچه که الان دوست دارم بدانم این است که آیا دزدان آنچه را که می‌خواستند یافتند یا نه؟

- به طور حتم نه چون آنها کارشان را تمام نکرده بودند.

- پس برای تمام کردن کارشان دوباره برخواهند گشت و بهترین موقع همین امشب است که بازرس اسکاتلندیارد در لندن است. پس بهتر است نقشه‌ای بکشیم که من و آقای بیل بتوانیم در اتاق پذیرایی خود را مخفی کنیم و منتظر دزدان بشویم. ویرجینی از این که به او در این بازی نقشی نداده‌اند دلخور بود و گفت:

- پس من چه؟ بیل گفت:

- ولی این کار خطرناک است، ما مردها از عهده آن بر می‌آیم. دخالت

شما عاقلانه نیست ویرجینی.

- من همراه شما خواهم بود تمام شد و رفت بیل عزیز. دو مرد در مقابل ویرجینی تسلیم شدند و همه با هم نقشه‌ای طرح کردند و به قصر برگشتند. در نیمه شب وقتی همه خوابیده بودند آن سه در حالی که هر کدام چراغ قوه‌ای در دست داشتند وارد سالن پذیرایی شدند و خود را در جایی مخفی کردند. ویرجینی پشت یک مجسمه پنهان شد، بیل در کنار پنجره و آتونی در یک شکستگی دیوار مخفی گشت. زنگ ساعت دیواری ساعت ۱ بعد از نیمه شب را اعلام کرد و آن سه نفر هر کدام در جای خود بدون کوچکترین صدا منتظر نشسته بودند. کم کم ساعت به دو نزدیک می‌شد و آنها خسته شده بودند و کم مانده بود که از مخفی گاه خود خارج شوند که صدای پایی روی ایوان شنیده شد. نفسها در سینه حبس شد و بعد از چند لحظه پنجره سالن باز شد و ناشناس مدتی بدون حرکت همان طور باقی ماند تا مطمئن شود کسی از آمدن او با خبر نشده است. بعد از اطمینان وارد سالن شد و به طرف دیواری که شب پیش کارش در آنجا ناتمام باقی مانده بود رفت. در این موقع بیل عطسه‌اش گرفت و نمی‌دانست چه باید بکند. او بعد از ماجرای دیشب سرماخورده بود و از صبح تا به حال عطسه دست از سر او بر نمی‌داشت سعی کرد که با کشیدن نفس بلند و گرفتن بینی‌اش از آمدن عطسه جلوگیری کند ولی عطسه امانش نداد و با صدای خفهای عطسه کرد. مرد خارجی که از این صدا غافلگیر شده بود فوراً جهید و سعی کرد از همان راهی که آمده خارج شود ولی آتونی سریع خودش را بر روی او انداخت و هر دو با هم گلاویز شدند. آتونی فریاد زد:

- چراغ، چراغ را روشن کنید. ویرجینی سریعاً کلید را زد و تمام سالن غرق نور شد. بیل برای کمک به آتونی به طرف او رفت، آتونی روی شکم



شکارش نشسته بود.

- آه پس شما هستید همان مسافر فرانسوی، مسافرخانه بدی را برای دزدی انتخاب کردید. صدایی به آرامی از پشت سرشان گفت:

- بسیار خوب بود، توانستید او را بگیرید. همگی سراسیمه به طرف عقب برگشتند و با کمال تعجب هیکل قوی کارآگاه باتل را دیدند. آنتونی گفت:

- ولی من فکر می‌کردم شما در لندن هستید؟

- خب، شاید بهتر بود که این طور تصور می‌کردید.

- آه بله، شاید و سپس به طرف شکار خود برگشت ولی با تعجب دید بر روی صورت شکار لبخندی هویدا است. آنتونی با حیرت پرسید:

- مثل این که از این که دستگیر شده‌اید خوشحالیید؟ مرد خارجی گفت:

- اول اجازه بدهید بلند شوم دارم خفه می‌شوم. آنتونی از روی شکمش بلند شد و در حالی که کنجکاو بود هر چه زودتر بفهمد لبخند او برای چیست به او کمک کرد تا از جا بلند شود مرد خارجی سپس رو به باتل کرد و گفت:

- به نظرم شما سر بازرسی اسکاتلند یارده باشید؟ باتل پاسخ داد:

- بله. مرد خارجی گفت:

- پس لطفاً اجازه دهید. آنگاه دست در جیب خود نمود و یک سری کاغذ از آن درآورد و به طرف باتل دراز کرد. باتل آنها را گرفت یکی یکی آنها را نگاه کرد و گفت:

- پس شماید چرا زودتر خودتان را معرفی نکردید؟ سپس اوراق را با ادب تا نمود و به مرد فرانسوی باز گراند و گفت:

- متأسفم که ناراحت شدید ولی اعتراف کنید که مقصر خود شما بودید.

آنگاه به طرف دیگران که مات و حیرت زده به این گفتگو نگاه می کردند کرد و گفت:

- اجازه بدهید یکی از همکاران فرانسوی خودم را معرفی کنم، آقای لیمون نماینده سازمان امنیت.

## فصل هفدهم

ویرجینی به طرف باتل برگشت و گفت:

- آقای باتل ظاهراً شما باید به ما کمی توضیح دهید.

- ولی آخر در مورد چه چیز؟

- نمی‌خواهد خودتان را به نادانی بزنید بطور حتم لوماکس عزیز از شما

خواسته است موضوع را پنهان نگهدارید من پسر هموی خود را می‌شناسم

ولی به نظر من اگر توضیح لازم داده شده بود ما به این ترتیب برنامه‌های شما

را بهم نمی‌ریختیم و به جای کمک برای شما در دسر درست نمی‌کردیم به

نظر شما درست نمی‌گویم آقای لیمون؟ لیمون تعظیمی کرد و گفت:

- بله خانم حق با شما است. باتل گفت:

- ولی این خواسته آقای لوماکس است که همه چیز مخفی بماند و من هر

چه به ایشان گفتم که نمی‌توان این ماجرا را زیاد کتمان کرد ایشان زیر بار

رفت. البته الان که شما بطور ناخواسته پی به چیزهایی برده‌اید بد نیست توضیحاتی داده شود. فقط باید بدانید که مذاکرات باید کاملاً مخفی بماند چون جنبه محرمانه دارد. لیمون به طرف ویرجینی برگشت و پرسید:

- گمان کنم شما خانم راول هستید. بیوه راول که وابسته سیاسی انگلستان

در هرزوسلاواکی بود؟

- بله همین طور است. لیمون به طرف باتل برگشت و با نیشخند گفت:

- فکر نمی‌کنم که اشکالی داشته باشد خانم هم در جریان قرارگیرند چون آن طور که شنیده‌ام ایشان به رازداری معروف هستند. آنتونی گفت:

- خب، حالا می‌خواهید در همین اتاق ماجرا را تعریف کنید؟ باتل گفت:

- بله به نظرم اینجا بهتر است. آنتونی به همراه بیل به طرف بار رفتند و مقداری نوشیدنی و خوراکی با خود آوردند و روی میز گذاشتند. باتل شروع کرد به حرف زدن:

- باز هم تأکید می‌کنم تمام این گفتگوها باید مخفی نگهداشته شود. سپس با کمی مکث دوباره شروع کرد به حرف زدن، موضوع از ۷ سال پیش شروع شد در آن زمان به کمک کنت استیل پیچ نزدیک بود که بین حکومت هرزوسلاواکی و انگلستان در مورد مسائل مهمی توافق حاصل شود. به این منظور شاه و ملکه هرزوسلاواکی آن موقع در انگلستان اقامت داشتند و درست در زمانی که قصد داشتند برای تعطیلات آخر هفته به چیمنی بروند یکی از گرانبهاترین جواهرات آنها ناپدید شد. باید این طور تصور می‌شد که جواهر بوسیله یکی از نزدیکان پادشاه دزدیده شده است و دیگر این که دزد بسیار ماهر و حرفه‌ای بوده است. پس رو به لیمون کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم بقیه ماجرا را شما توضیح دهید. لیمون شروع به

صحبت کرد:

- شاید در انگلستان نام سلطان ویکتور نامی آشنا نباشد ولی در فرانسه همه می دانند که ویکتور یکی از ماهرترین دزدان جواهر دنیا است که البته در تغییر چهره دادن هم بسیار توانا است. او از پدری ایرلندی و مادری فرانسوی متولد شده و ۴ زبان را به خوبی مردم همان کشورها صحبت می کند و محل اقامتش نیز در پاریس است او ۸ سال پیش دست به دزدی های ماهرانه ای مرسوم به کاپیتان اونی نمود که سر و صدای زیادی به پا کرد. ویرجینی در حالی که سر حال آمده بود فریادی از تعجب و تحسین کشید. لیمون نگاه معنی داری به وی انداخت و ادامه داد:

- البته همان طور که متوجه شدید کاپیتان اونی همان سلطان ویکتور خودمان بود که البته سازمان امنیت هم این را می دانست ولی به علت آن که مدرک درست و حسابی علیه او نداشت نمی توانست وی را دستگیر کند. کاپیتان همدست ماهری هم داشت بنام خانم آنژل موری که حتماً اسم او را شنیده اید، یکی از کمترین های فرانسه. آن دو کارشان را با هم و با مهارت انجام می دادند. در این موقع فرانسه آماده پذیرایی از پادشاه نیکلای چهارم بود و سازمان امنیت هم مسئول حفظ جان پادشاه که از طرف رفقای پنجه قرمز تهدید می شد بود و به سختی از او حفاظت می کرد. وقتی گروه رفقای پنجه قرمز فهمیدند که به این ترتیب نمی توانند به پادشاه نزدیک شوند آنژل موری را برای نزدیک شدن به پادشاه انتخاب کردند که در صورت فریب دادن پادشاه مبلغ گزافی به او بدهند. ولی آنژل به همه آنها رودست زد به این ترتیب که وقتی به پادشاه نزدیک شد آنقدر در این کار پیشروی کرد که پادشاه را عاشق خود کرد تا حدی که نیکلای چهارم عاشقانه او را می پرستید و فکر

می‌کرد بدون او نمی‌تواند زندگی کند و تصمیم گرفت که با او ازدواج کند. ولی طبق قانون آن کشور برای این که آنژل بتواند با پادشاه ازدواج کند باید از یک خانواده اشرافی و اصیل باشد بنابراین شاه عنوان افتخاری کنتس پوپوفسکی را به او داد، سپس کنتس به دربار معرفی شد و پس از چند ماه رسماً ملکهٔ هرزوسلاواکی شد. و این دلخواه آنژل هنرپیشه بود که نقشش را توانست به خوبی ایفا کند. ولی بعد از مدتی سر و صدای مردم درآمد و سخت از ملکه متنفر شدند و از طرف دیگر رفقای پنجه قرمز که تا بحال دو بار سعی کرده بودند آنژل را بکشند به مردم کمک کردند و انقلاب رخ داد و سرانجام جسد ملکه و پادشاه را که قطعه قطعه شده بودند را در قصر پیدا کردند. ولی قبل از این واقعه آنژل با ویکتور از طریق نامه تماس داشته است آنژل نامه‌ها را به زبان انگلیسی و به صورت رمزی نوشته است و به نام یکی از خانمهای مشخص انگلیسی امضا کرده است ظاهراً نامه‌ها کاملاً عاشقانه به نظر می‌رسد. که اگر نامه‌ها به طور اتفاقی پیدا می‌شد و خانمی که نامه‌ها به نام او امضا شده بود همه چیز را انکار می‌کرد کسی حرف او را نمی‌پذیرفت. لیمون به طرف ویرجینی برگشت و گفت:

- تصور کنم او از نام شما استفاده کرده باشد این طور نیست خانم؟

ویرجینی که از شنیدن این داستان مرتب رنگ صورتش تغییر می‌کرد با صدای ضعیفی گفت:

- پس این طور آنها از اسم من سوءاستفاده می‌کردند. باتل ادامه داد:

- ولی چرا این نامه‌ها نوشته می‌شد؟

- به دلیل این که آنژل در مورد جواهرات به سلطان ویکتور اطلاعات می‌داده است. وقتی شاه و ملکه از انگلستان رفتند و بعد از انقلاب کشته

شدند معلوم شد اغلب جواهرات سلطنتی جایش با بدل آن عوض شده است. و در مورد جواهر گرانبهایی که در آخرین روز اقامت پادشاه و ملکه قبل از رفتن از چیمنی مفقود شد که البته نگذاشتند این موضوع به خارج درز کند ولی اسکاتلند یارد تحقیقات خود را شروع کرد و چنان با سرهت و جدیت این کار را کرد که ملکه نتوانست آن جواهر را به دوست خود سلطان ویکتور برساند یا حتی آن را با خود از انگلستان خارج نماید. بنابراین ما حدس می‌زنیم که آن را در آخرین جایی که اقامت داشته یعنی چیمنی مخفی کرده باشد و به طور حتم در این اتاق است. آتونی با تعجب پرسید:

- ولی چرا سلطان ویکتور بعد از گذشت این همه سال به یاد این جواهر افتاده است؟ لیمون پاسخ داد:

- به این علت که او بوسیله سازمان امنیت در ماجرای دیگری دستگیر شد و مدت ۷ سال به زندان افتاد. البته ما خیلی به دنبال نامه‌های رمزی که ملکه برای وی نوشته بود و حتماً هم در مورد جای جواهر در آن صحبت کرده گشتیم ولی متأسفانه آن را پیدا نکردیم. ظاهراً نامه‌ها از ملکه توسط سورچی او ربهوده شده و به جای دیگری برده شده است چون برای سورچی آن نامه‌ها تنها نامه‌های عاشقانه بوده که می‌توانسته بوسیله آن اخاذی کند. آتونی ناگهان فریاد زد:

- پس این طور ولی من می‌دانم آن سورچی کجا است و در واقع کجا بود؟ لیون و باتل با تعجب به او خیره شدند. آتونی ادامه داد:

- او آن نامه‌ها را که مانند یک معدن طلا برایش گرانبها می‌نمود زمانی که به تب مالاریا دچار شده بود قبل از مرگش به دوستم سپرد که البته ماجرای طولانی دارد که آن را بعداً برایتان تعریف می‌کنم. و برجینی پرسید:

- ولی آیا خاطرات کنت استیل پیچ هم ربطی به این ماجرا دارد؟ لیمون گفت:

- البته که دارد چون آن زمان کنت همراه ملکه و پادشاه بود و احتمال دارد که در خاطراتش چیزی در مورد آن نوشته باشد. آتونی با کنجکاوی پرسید:

- یعنی کنت هم می دانست جای جواهر کجاست؟ لیمون گفت:

- بطور حتم نه چون کنت و ملکه به سختی از هم متنفر بودند و حتی کنت تلاش زیادی کرد تا این ازدواج سرنگردد بنابراین نمی توانسته بفهمد که ملکه جواهر را کجا پنهان کرده است. آتونی پرسید:

- به نظر شما کنت اگر جواهر را پیدا می کرد آن را برمی داشت؟ باتل گفت:

- نه، برای این که حتی برگرداندن جواهر به مقامات هم خالی از زحمت نبود در حالی که دانستن محل جواهر به او احساس برتری می داد در ضمن او رسواکننده ای در اختیار داشت که سلطنت طلبان همیشه از انتشار آن می ترسیدند و البته سعی کرده بودند که آن را از چنگ کنت درآورند ولی او زرنگی کرد و آن را زودتر به جای دیگری فرستاد. آتونی گفت:

- ولی ظاهراً خود کنت از جای جواهر خبر داشت. هر دو کارآگاه با تعجب و با هم پرسیدند:

- چه؟

- بله دوست من زمانی که کنت را در حالی که بر اثر کتکهای اوباش نالان بر زمین پیدا کرده بود کنت با همان حال دو چیز را به دوستم گفته بود، اول این که می داند جای کوه نور کجاست. دوم این که اوباشان از همدستان سلطان ویکتور هستند. باتل ناگهان چیزی را بخاطر آورد و گفت:



- پس شاید پرنس میشل هم به دست سلطان ویکتور کشته شده باشد.  
لیمون گفت:

- ولی سلطان ویکتور هیچ وقت دستش را به خون آلوده نمی‌کند. باتل  
گفت:

- ولی شاید پرنس میشل او را زمانی که بدنبال جواهر بوده غافلگیر کرده  
است. آتونی بی‌توجه به سخنان باتل گفت:

- و حالا ویکتور کجاست؟ لیمون گفت:

- زمانی که از زندان فرار کرد رفت آمریکا که خودش را بجای پرنس  
نیکلای جای بزند. باتل با تعجب پرسید:

- راستی ولی برای چه؟ لیمون گفت:

- او می‌دانست که پرنس نیکلا سالها پیش در کنگو مرده است بنابراین از  
این موضوع استفاده کرد و خودش را به آمریکا رساند بجای پرنس برای  
واگذاری امتیاز نفت مقدار گزافی پیش قسط گرفت. ولی بر اثر یک حادثه  
هویت اصلی او مشخص گردید و او مجبور شد که از آمریکا فرار کند و من هم  
مأمور هستم تا او را دستگیر کنم و به طور حتم دیر یا زود به اینجا خواهد آمد.  
باتل پرسید:

- ولی در مورد دیشب چه؟ لیمون گفت:

- بله در این مورد هم توضیح خواهم داد. من روز بعد از وقوع قتل به اینجا  
رسیدم ولی خودم را معرفی نکردم و البته از شما کارآگاه باتل معذرت  
می‌خواهم چون حتماً منتظرم بودید. باتل گفت:

- بله، چند روز بود که سازمان امنیت برایم نوشته بود که شخصی به نام  
لیمون بزودی برای همکاری با من به اینجا خواهد آمد ولی من متعجب بودم

که چرا تا به حال پیدایتان نشده بود. لیمون ادامه داد:

- خودم را معرفی نکردم چون می خواستم بدون این که توجه کسی را جلب کنم شاید بتوانم موضوعاتی را بفهمم که البته فکر می کنم چند باری که آقای کید و حتی خانم راول مرا دیدند به من مشکوک شدند ولی چاره‌ای نبود جز این که به نقش خود ادامه دهم. من می دانستم حتماً جواهر در این اتاق پنهان شده است چون پرنس در این اتاق کشته شده بود پس بطور حتم دیر یا زود سلطان ویکتور برای پیدا کردن آن به این اتاق خواهد آمد. وقتی روی تراس بودم متوجه نور چراغ قوه‌ای در درون اتاق شدم وقتی کمی جلوتر آمدم متوجه شدم پنجره باز است پس با احتیاط از همانجا وارد اتاق شدم و در قسمت تاریک اتاق پنهان شدم تا دزد که مشغول باز کردن قطعات مجسمه و گشتن دیوار و قابها بود کار خود را تمام کند ولی در این موقع شماها وارد شدید و متأسفانه کار را خراب کردید... ویرجینی با اعتراض گفت:

- ولی قصد ما کمک بود.

- البته ولی وقتی مرد چراغ قوه‌اش را به طرف شماها انداخت برای این که من هویتم مشخص نشود سریع از پنجره خارج شدم و متأسفانه آقای اورس لایت که تصور می کردند من دزد هستم دنبال من دویدند. ویرجینی گفت:

- البته اول من بودم که دنبال شما کردم. لیمون ادامه داد:

- البته دزد واقعی در گوشه‌ای از اتاق آرام و ساکت ایستاده بود. ویرجینی گفت:

- ولی بعداً که همه از سر و صدای من پایین آمدند کسی را ندیدند؟

لیمون پاسخ داد:

- البته برای این که او هم اظهار کرد که مانند شما از صدای فریاد بیدار شده است. بیل با نگرانی پرسید:
- یعنی شما می‌گویید دزد از میان خود ما است؟ لیمون گفت:
- و شاید یکی از مستخدمین. بیل دوباره گفت:
- بطور حتم همان بوریس آنچوکوف وحشتناک است قیافه‌اش مانند دزدان است من از اول هم به او مشکوک بودم. باتل رو به آتونی کرد و گفت:
- شنیده‌ام که شما او را به نوکری انتخاب کرده‌اید.
- خیر بر عکس در واقع او است که مرا به اربابی انتخاب کرده است. باتل پرسید:
- منظورتان را نمی‌فهمم؟
- راستش خود من هم نمی‌دانم چرا! شاید از قیافه‌ام خوشش آمده و یا این که فکر می‌کند من اربابش را کشته‌ام و می‌خواهد در موقعیت مناسب انتقام او را بگیرد. آتونی از جا بلند شد و نگاهی به آسمان انداخت و گفت:
- صبح شد فکر نمی‌کنم سلطان دیگر بیاید پس بهتر است برویم لااقل استراحتی بکنیم. لیمون هم از جا بلند شد و گفت:
- من هم موافقم و بعد جلوی ویرجینی تعظیمی کرد و گفت:
- شاید دوباره همدیگر را ببینیم و از پنجره خارج شد. ویرجینی گفت:
- باید رفت خواهید وای که چقدر خسته شدم بیل عزیز شما نمی‌خواهید؟
- بیاید با هم برویم. باتل به آتونی که کنار پنجره لیمون را نگاه می‌کرد نزدیک شد و گفت:
- فکر می‌کنم یکی از با هوشترین کارآگاهان فرانسه باشد.
- شروع کارش که بد نبود. باتل گفت:

- می‌خواهم در مورد جسدی که در جاده آستین پیدا شده است هم با او صحبت کنم بالاخره او شناسایی شد. او گیوزیپ مانولی است که به نام مستخدم در هتل ریتس خدمت می‌کرد. خیلی عجیب است نه همان هتلی که شما اقامت داشتید؟

## فصل هجدهم

آنتونی در مقابل صحبت‌های باتل سکوت کرد. وقتی باتل سکوت آنتونی را دید گفت:

- من می‌روم که بخوابم آقای کید بعداً شما را می‌بینم و به طرف در به راه افتاد. ولی آنتونی برگشت و گفت:

- یک لحظه صبر کنید باتل. باتل ایستاد و آنتونی به طرف میز رفت سیگاری برداشت آتش کرد و گفت:

- ظاهراً جسد کشف شده در آستین مورد علاقه شما است؟

- نه، فقط به نظرم کمی عجیب می‌آید.

- به نظر شما آن مرد همانجا کشته شد؟

- خیر بلکه فکر می‌کنم او را بعد از کشته شدن به آنجا آورده‌اند. ولی مثل

این که این موضوع برای شما هم جالب است؟

- بله برای این که من خودم جسد را به آنجا حمل کرده‌ام. با گفتن این جمله هیچ تغییری در چهرهٔ باتل دیده نشد. آتونی در حالی که از آرامش و سکوت باتل متعجب و ناراحت شده بود پرسید:

- مثل این که موضوع تازه‌ای را به شما نگفتم یا این که حرفم برای شما جالب نبود.

- نه آقای کید ولی رؤسای من در اوایل کارم به من نصیحت کردند که صورت نباید هیچ هیجانی را نشان دهد و من تاکنون سعی کردم نصیحت آنان را به کار برم.

- و اتفاقاً در کارتان بسیار هم موفق بوده‌اید آیا مایل هستید که بدانید چطور من جسد را به آنجا بردم؟

- خواهش می‌کنم بفرمایید. و آتونی آنچه را که آن روز در خانه و برجینی اتفاق افتاده بود برای وی تعریف کرد. بعد از تمام شدن داستان آتونی، هیچ چیز از قیافهٔ باتل خوانده نمی‌شد. آتونی پرسید:

- حالا چه می‌گویید باتل؟

- بالاخره گیر می‌افتی کید.

- پس فعلاً به من مجال می‌دهی تا مدرک خوبی علیه من پیدا کنی و بعد طناب را برگردنم بیندازی؟

- اما برای چه همه چیز را برایم تعریف کردی؟

- اول از همه این که توضیحات آقای لیمون ثابت کرد که هیچ گناهی برگردن خانم را اول نیست و نامه‌های عاشقانه هیچ ربطی به او ندارد. البته اگر من اینها را می‌دانستم حتماً موضوع را به پلیس اطلاع می‌دادم ولی آن موقع چه کسی باور می‌کرد که این زن جوان تنها از روی شوخی به یک شیاد پول

داده است و دوم این که همیشه تصور می‌کردم که شما در این مورد از چیزهایی با خبر هستید و نمی‌خواهید به من چیزی بگویید یا این که سعی می‌کنید سر راه من دام بگسترانید تا من خودم را لو دهم. درست مثل حالت‌های عصبی یک قاتل، این بود که دیدم حالا که پای خانم راول هم در میان نیست بیشتر از این اعصاب خود را تحریک نکنم بگذار تنها قاتل اصلی به این هیجانات دچار باشد. ولی چرا شما فکر می‌کردید که من در این ماجرا دست دارم و مرتب در مورد آن با من صحبت می‌کردید؟

- من دلیل منطقی نداشتم تنها حدس می‌زدم حتی زیاد هم بر حدس خود اطمینان نداشتم.

- باتل به نظر من شما باید تمام تجربیات و خاطرات پلیسی خود را بنویسد به طور حتم نوشته‌های باارزشی برای سایر همکاران خواهد بود. خوب شد که موضوع را به شما گفتم حالا شاید بدون این که دائماً فکر کنم سایه شما پشت سر من است و دامهایتان جلوی رویم آرامشی پیدا کنم. پس موافق هستید که فعلاً نقش یک کارآگاه آماتور را همچنان بازی کنم مثل داستانهای پلیسی؟

- اتفاقاً این طور داستانهای پلیسی که از کارآگاهان آدمهای ناشایست و بی‌تجربه می‌سازند بیشتر اوقات برای ما مفید است.

- ولی چطور؟!؟

- برای این که مردم با این طرز تفکر در مورد پلیس کمتر خود و اطلاعات خودشان را پنهان می‌کنند. آنتونی مدتی او را در سکوت نگاه کرد. چهره او هیچ چیزی را نشان نمی‌داد و اصلاً معلوم نبود زیر آن چهره آرام چه چیز می‌گذرد. سپس باتل گفت:

- دیگر موقع خواب نیست وقتی لرد پایین آمد می‌خواهم با او صحبت کنم. در ضمن هر کس مایل باشد می‌تواند از قصر برود ولی من می‌خواهم به لرد بگویم که از مهمانانش دعوت کند که مدت بیشتری را در قصر اقامت کنند همین طور شما و خانم راول ایشان می‌توانند به من کمک زیادی بکنند می‌دانید که او سلطه خاصی روی مردان دارد. و هر کس از نام او برای نوشتن آن نامه‌ها استفاده کرده بطور حتم بدخواه او بوده است.

- مثل این که شما گفتید یکی از نامه‌ها از چیمنی نوشته شده بود؟ آتونی به علامت تأیید سرش را تکان داد.

- بنابراین آن نامه، آخرین نامه بوده و شاید اطلاعاتی هم در مورد جواهر در آن نوشته شده باشد. بعد از مکشی ادامه داد:

- آقای کید می‌دانید من چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم گیوزپ هم به این ماجرا مربوط می‌شود.

- ولی چطور؟

- فرضیه من این است، طبق سابقه‌ای که از او داریم او یک دزد حرفه‌ای است و شاید هم این او آخر به استخدام سلطان ویکتور در آمده باشد. ویکتور از او می‌خواهد که یادداشتهای خطی را پیدا کند و برای او ببرد ولی او بطور اتفاقی به نامه‌های عاشقانه دسترسی پیدا می‌کند و بدون این که به ویکتور اطلاعی دهد قصد اخاذی از نویسنده نامه را می‌کند. بعد از مدتی ویکتور از ماجرا با خبر می‌شود و از او نامه‌ها را می‌خواهد ولی او از دادن نامه‌ها سرباز می‌زند چون فکر می‌کند بوسیله آن می‌تواند پول هنگفتی به جیب بزند. بنابراین دزدها او را تا منزل خانم راول تعقیب می‌کنند و بعد از این که روی یک رولور نام خانم راول را حک می‌کنند گیوزپ را با آن می‌کشند و جسدش



را در خانه خانم راول می‌گذارند تا او را درگیر این ماجرا کنند.

- ولی شما گفتید که سلطان ویکتور هیچ وقت مرتکب قتل نمی‌شود؟

- بله دقیقاً هم همین طور است و به همین دلیل است که تصور می‌کنم

فرضیه‌ام ضعف دارد. ولی این مورد را این طور توجیه کردم شاید در میان

افرادش کسانی باشند که به اندازه او پای بند به این اصول نباشند بنابراین آنها

بودند که گویزیپ و حتی پرنس را به قتل رسانده‌اند بدون این که خود سلطان

در جریان حقیقی مآقع باشد.

- پس نامه‌ها هم اکنون در اختیار سلطان ویکتور است رمز آنها را کشف

کرده و حالا می‌داند که جواهر در کجا است.

- نه به نظر من او هنوز نمی‌داند که جواهر کجا است و به این زودیا هم

نخواهد فهمید. آتونی گفت:

- پس یادداشتها چه؟ اگر پیش او باشد. ولی من باید آنها را در ۱۳ اکتبر

بدمست ناشران بسپارم.

- ظاهراً این کار را می‌خواهید با کمک لرد بکنید او بارها از شما نزد من

تعریف کرده است و بسیار به شما علاقمند است.

- امیدوارم بتوانم شایستگی خودم را ثابت کنم. بهتر است قبل از آمدن

بقیه و صرف صبحانه حمامی بکنم. بعداً می‌بینم. و با سرعت از پلکان بالا

رفت و وارد اتاقش شد و بعد از گرفتن یک حمام کوتاه وقتی جلوی میز

توالش نشسته بود از توی آینه متوجه بسته‌ای در روی میز پشت سرش شد.

فوراً برگشت نگاهی به آن انداخت و بلند شد و به طرف آن رفت و زمزمه

کرد:

- ولی این چطور ممکن است نامه‌هایی که به نام ویرجینی امضا شده بود.

ظاهراً به آن دست نخورده بود. خودش را روی صندلی نزدیک میز انداخت و همان طور که به نامه‌ها نگاه می‌کرد گفت:

- هیچ سر در نمی‌آورم اول توسط گیزیب ربنوده می‌شود و بعد توسط دیگری برگردانده می‌شود. ولی بوسیلهٔ چه کسی؟

## فصل نوزدهم

باتل کنار پله‌ها ایستاده بود و منتظر ویرجینی بود که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد.

- سلام خانم راول می‌خواستم از شما سئوالاتی بکنم.

- راجع به؟

- راجع به آقای کید.

- خوب چه اطلاعاتی؟

- از چه وقت او را می‌شناسید و چه طور با او آشنا شدید؟

- راستش جواب دادن به این سئوالات کمی مشکل است.

- قبل از همه شاید بهتر باشد به شما یادآوری کنم که آقای کید همه چیز

را راجع به ماجرای منزل شما و قتل گیوزیپ برایم تعریف کرد. ویرجینی با

تعجب پرسید:

- راست می‌گیرید او همه چیز را گفت، ولی چه طور؟  
 - ببله همه چیز را و البته خیلی کار هاقلا نه‌ای کرد و بسیاری از  
 سوء تفاهمات را بر طرف کرد ولی درباره‌ی این که از چه موقع شما را می‌شناسد  
 صحبتی نکرد و به نظر من شما قبل از آن ایشان را نمی‌شناختید. و برجینی  
 ساکت ماند نمی‌دانست چه بگوید که بر ضد آتونی نباشد. کم کم از باتل  
 می‌ترسید. باتل دوباره پرسید:

- آیا از دوران کودکی خود برای شما صحبت نکرده و این که قبل از این که  
 به افریقا برود کجا بوده؟ کانادا؟ سودان؟ و برجینی تنها با تکان دادن سرش  
 جواب منفی داد.

- ولی او باید چیزی برای گفتن داشته باشد به طور حتم همین طور است  
 او زندگی ساده و آرامی نداشته است. و برجینی فکری به خاطرش رسید و  
 پرسید:

- چرا به دوستش که در افریقا است تلگراف نمی‌کنید و نمی‌پرسید؟  
 - چرا اتفاقاً این کار را کرده‌ایم ولی تا جواب برسد مدتی طول خواهد  
 کشید. البته او درست گفته و قبلاً در بولاوایو بوده و در یک بنگاه جهانگردی  
 کار می‌کرده و فقط به مدت یک ماه آنجا بوده، پس قبل از آن کجا بوده و چکار  
 می‌کرده است؟ ناگهان به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- آه متأسفانه نمی‌توانم بیش از این معطل شوم باید بروم ماشین منتظرم  
 است بعداً شما را خواهم دید. و برجینی رفتن او را نگاه کرد و خودش را  
 روی صندلی راحتی انداخت. نفسش بند آمده بود و آرزو می‌کرد ایکاش  
 آتونی نزد او بود. ولی در این موقع بیل اورس لایت سر و کله‌اش پیدا شد و  
 گفت:

- آه چه عجب ویرجینی توانستم شما را تنها پیدا کنم. ولی ناگهان ویرجینی به میان حرف او پرید و گفت:

- خواهش می‌کنم بیل ادامه ندهید وگرنه گریه را سرخواهم داد. بیل با تعجب و ناراحتی پرسید:

- چه شده، کسی به شما بی ادبی کرده است؟

- این کارآگاه باتل، واقعاً که نگاه عمیق و وحشتناکی دارد انسان جرأت نمی‌کند چیزی را از وی پنهان کند. بیل بادی به غضب انداخت و گفت:

- ولی شما کسی را دارید که از شما حمایت کند، شما می‌دانید که من شما را چقدر دوست دارم.

- آه، بیل عزیز، حالا وقت گفتن این حرفها نیست. همین الان من غش می‌کنم در ضمن شما تا حالا دیده‌اید که کسی صبح لول وقت با کسی راجع به این موضوعات صحبت کند؟

بیل به سادگی گفت: آری چرا نمی‌شود، صحبت کردن راجع به این موضوعات صبح و ظهر ندارد.

- آه بیل تو را به خدا رعایت مرا بکنید. من الان آنقدر قوی نیستم که بتوانم حرفهای شما را تحمل کنم در ثانی شما خیلی جوان هستید و برای من که یک بیوه هستم اصلاً مناسب نیستید. بهتر است در انتخاب خود تجدید نظر کنید و یک دختر را برای ازدواج انتخاب کنید. بیل گفت:

- ولی این ... امان از دست این کارآگاه وقت نشناس. متأسفم ویرجینی عزیز که صحبت‌هایمان ناتمام باقی می‌ماند. ویرجینی نفسی به راحتی کشید و متوجه شد کارآگاه لیمون به آنها نزدیک می‌شود. لیمون تعظیمی کرد و گفت:

- صبح بخیر خانم روز قشنگی است. این طور نیست؟

- بله همین طور است.

- آیا میل دارید قدمی در پارک بزنیم؟

- بله البته، برویم آقایان و همراه دو مرد دیگر به طرف پارک رفتند.

ویرجینی هوشیارانه کارآگاه را وادار می‌کرد که در مورد سلطان ویکتور برای آنها صحبت کند و البته احساس می‌کرد که در حال قدم زدن کارآگاه آنها را به سمت خاصی راهنمایی می‌کند. در این موقع به قسمتی از پارک که از کنار جاده می‌گذشت رسیدند و هر سه از دور کامیونی را دیدند که از جاده عبور می‌کند. ویرجینی گفت:

- به نظرم این باید کامیونی باشد که وسایل ایزاکشتین را حمل می‌کند.

لیمون نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- آه دیرم شده من باید امروز سری به قریه همسایه بزنم. همصحبتی با

شما مرا از وظیفه‌ام غافل کرده بود. شاید این کامیون بتواند مرا تا آنجا ببرد. از آنها خداحافظی کرد و نزدیک جاده شد و با دست جلوی کامیون را گرفت. وقتی سوار اتومبیل شد کلاهش را برای ویرجینی تکان داد. اتومبیل از جا کنده شد و پشت خود غباری از گرد و خاک بر جای گذاشت. بعد از طی مسافتی کوتاه ویرجینی متوجه شد چمدانی از داخل اتومبیل به بیرون پرتاب شد. ویرجینی توجه بیل را به آن طرف جلب کرد و گفت:

- بیل من مطمئن هستم که کسی آن چمدان را به بیرون پرتاب کرد. هر دو

نفر به طرف چمدان دویدند و از طرف جاده متوجه شدند کارآگاه لیمون هم در حال دویدن به طرف آنهاست. نفس نفس زنان گفت:

- مجبور شدم برگردم چون چیزی را فراموش کردم. بیل به چمدان اشاره

کرد و گفت:

- حتماً منظورتان این است. و لیمون تنها خنده‌ای تحویل داد و به سرعت بر روی چمدان که بسیار هم گران می‌نمود و حروف "ه - ای" روی آن حک شده بود خم شد و سریع در آن را باز کرد و به آنها گفت:

- مواظب باشید الآن کامیون برمی‌گردد. ویرجینی به جاده نگاهی انداخت و گفت:

- نه هنوز خبری نیست. لیمون تمام محتویات چمدان را بهم ریخت. شیشه‌های عطر، لباسهای ابریشمی و ناگهان متوجه بسته‌ای شد آن را باز کرد و جلوی نگاههای متعجب ویرجینی ششلول بزرگی را در آن دید. ویرجینی فریاد زد:

- کامیون نزدیک می‌شود. لیمون سریع ششلول را بعد از این که در دستمال خودش پیچید در جیب گذاشت و چمدان را بست و گفت:

- وقتی کامیون رسید او را نگهدارید و بدون این که راجع به من صحبتی کنید بگویید که چمدان از کامیون افتاده است. لیمون فوراً خودش را پشت درختان پنهان کرد. کامیون سر رسید و بیل چمدان را به طرف راننده که حامل وسایل ایزاکشتین بود و شخص ایزاکشتین با رنگ پریده در جلوی آن نشسته بود دراز کرد. اتومبیل بعد از گرفتن چمدان به راه افتاد و به جای خود طوفانی از گرد و غبار بر جای گذاشت. بعد از دور شدن اتومبیل لیمون از پشت درختان بیرون آمد و گفت:

- تنها حدسی زده بودم ولی خوشبختانه درست از آب درآمد.





## فصل بیستم

در لندن باتل در دفتر کارش واقع در وزارت امور خارجه روبروی جورج لوماکس ایستاده بود و بسته نامه‌ها هم روی میز قرار گرفته بود. و آنچه را که آتونی برای او در مورد نامه‌ها گفته بود مو به مو تعریف کرد. لوماکس گفت: - من هیچ سر در نمی‌آورم آیا شما به سوابق این آقای کید رسیدگی کرده‌اید؟

- ما فقط می‌دانیم که او کارمند آژانس مسافرتی بوده است همین، ظاهراً که شخص عادی و معمولی به نظر می‌رسد ولی شاید در مورد نامه‌ها چیزی را پنهان کرده باشد.

- در مورد او بیشتر تحقیق کنید و اما در مورد نامه‌ها گفتید که به رمز نوشته شده است. پس چرا دست دست می‌کنید هر چه زودتر کسی را برای کشف رمز احضار کنید می‌توانید از منی من دوشیزه اسکار کمک بگیرید.

باتل گفت:

- قبلاً به پروفیسور وین وود اطلاع داده شده است. قرار است با ترن ساعت ۱۲/۱۰ دقیقه وارد چیمنی شود. لوماکس گفت:

- خیلی خوب شد بنابراین کارها را با او سر و سامان دهید. این آقای اورس لایت کجاست؟ باتل جواب داد:

- زمانی که می آمدم هنوز خواب بود چون دیشب تا دیروقت بیدار بودیم.  
- البته برای من هم پیش آمده که مجبور باشم تا صبح کار کنم. وقتی به چیمنی برگشتید او را به لندن بفرستید با او کارهای زیادی داریم که باید انجام دهیم. و اما در مورد دختر عمویم آیا نمی توانستید موضوع را از او پنهان کنید؟  
- چون از اسم او سوءاستفاده شده بود مجبور بودیم به او توضیحاتی بدهیم. ولی مطمئن باشید دختر عمویتان زن رازداری است. جورج لوماکس نگاهی به نامه هایی که روی میز بود انداخت و گفت:

- نمی فهمم اگر این نامه ها نزد سلطان ویکتور بوده است پس چرا آن را برای ما فرستاده است؟

- اتفاقاً او فکر خوبی کرده است برای این که می داند که وجود نامه ها به تنهایی در دست او در حالی که اتاق پذیرایی تحت مراقبت شدید ما قرار دارد بی فایده است بنابراین نامه ها را برای ما فرستاده تا جواهر را پیدا کنیم و او هم آن را از ما بدزدد. این طوری برای او راحت تر خواهد بود. لوماکس گفت:

- بنابراین شما باید مراقبت از آنجا را دوبرابر کنید. باتل جواب داد:

- بله من و لیمون نقشه هایی داریم که شاید بشود بوسیله آن جواهر را حفظ کنیم. لوماکس هر چه خواست از نقشه باتل و لیمون سر در بیاورد باتل با زیرکی تمام از پاسخ دادن به آن در رفت و بعد از خروج از دفتر کار لوماکس

سریع خودش را به چیمنی رساند. در میان پارک متوجه آنتونی، بیل و ویرجینی گردید. اتومبیل خود را نگهداشت و به بیل پیغام داد که لوماکس در لندن منتظر او است. بیل در حالی که فکر می‌کرد بعد از این فرصت بیشتری خواهد داشت تا با ویرجینی باشد با غرغر از آنها دور شد. ویرجینی به کارآگاه باتل گفت:

- آقای کارآگاه، آقای لیمون خبرهای جالبی برای شما دارند آیا دوست ندارید او را ملاقات کنید؟ بعد از دور شدن باتل، آنتونی پرسید:

- ولی من هر چه فکر می‌کنم نمی‌فهمم که چرا ایزاکشتین باید پرنس را کشته باشد، آخر چه نفعی او از این ماجرا می‌برده؟ ظواهر امر نشان می‌دهد که کشتن پرنس به ضرر ایزاکشتین است. در این موقع صدای کلفت و نخراشیده‌ای آنتونی را صدا کرد:

- ارباب. آنتونی برگشت و هیکل قوی بوریس را پشت سرش دید. آرام به ویرجینی گفت:

- دوباره سگ پاسبانم پیدایش شده چند دقیقه‌ای مرا ببخشید. به بوریس نزدیک شد و پرسید:

- چیه بوریس؟ باز چه خبر شده؟ شاید من ارباب تو باشم، ولی لازم نمی‌دانم سایه به سایه مراقب من باشی. بوریس بدون این که حرفی بزند کاغذی را به او نشان داد و گفت:

- این از جیب آن مرد خارجی افتاد. آنتونی نگاهی به کاغذ انداخت، آدرسی با عجله روی آن نوشته شده بود. آنتونی پرسید:

- خوب، آن از جیب او افتاده پس چرا برای من آورده‌ای؟ ولی از این که با بوریس تند صحبت کرده ناراحت گشت و به آرامی گفت:

- بسیار خوب بوریس، دیگر با تو کاری ندارم می توانی بروی. آتونی نزد ویرجینی برگشت. ویرجینی پرسید:
- چرا او را سگ پاسبان صدا می کنی؟
- چون واقعاً مانند یک سگ از من مراقبت می کند. حالا می گوید این کاغذ از جیب یک مرد خارجی که فکر می کنم لیمون باشد افتاده است.
- ولی آن خارجی می تواند ایزاکشتین هم باشد؟
- بله و شاید هم هیرام فیشر واقعاً چند تا خارجی در این ماجرا داخل شده اند؟
- از این که پایتان به این ماجرا کشیده شده ناراحت هستید؟
- نه من بارها گفته ام که مشتاق این جور کارها هستم و ظاهراً حالا اینجا دارم به آرزویم می رسم.
- مثل این که شما گذشته پر حادثه ای داشته اید؟
- اصولاً به استقبال هر خطری رفته ام به جز خطر ازدواج.
- آه، واقعاً که شما چقدر وقیح هستید.
- از شنیدن حقیقت این قدر ناراحت شدید؟ ولی به نظر من ازدواج روبرو شدن با یک حادثه خطرناک است. ویرجینی که گونه هایش گل انداخته بود گفت:
- خب، شما می توانید همیشه از این حادثه خودتان را دور نگهدارید کسی نمی تواند شما را مجبور کند.
- بله هیچ کس نمی تواند به غیر از قلبم.
- ولی سعی کنید مجبور به یک ازدواج مصلحتی یا سیاسی نشوید طبق تجربه من این جور ازدواجها مطبوع و خوشایند نیست.

- بله، بله می‌دانم. من تنها علاقمند به ازدواج با یک زن هستم که متأسفانه به علت اختلاف طبقاتی که بین ما است من حتی نمی‌توانم در مورد آن فکر کنم. همیشه این طور فکر می‌کنم که او شاید بتواند زندگی فقیرانه مرا تحمل کند و یا حتی بر عکس من بتوانم زندگی اشرافی او را درک کنم.

- ولی اگر او شما را دوست داشته باشد؟

- خیلی سخت است که از دختر پادشاه بخواهیم که با یک چوپان ازدواج کند و زندگی چوپانی داشته باشد و هیچ وقت هم حسرت زندگی اشرافی خودش را نخورد.

- حالا عاشق دختر پادشاه شده‌اید؟

- بله، تقریباً.

- ولی همیشه یک راه حلی وجود دارد.

- بله، یقیناً من تنها چیزی که می‌توانم مایه بگذارم این است که قول دهم برای ازدواج با او مانند یک مرد خوب کار کنم. ویرجینی از خنده چهره‌اش دگرگون شده بود. آتونی ادامه داد:

- خیلی سعی کردتد که مرا برای کاری تربیت کنند ولی من زیر بار نرفتم. ویرجینی همچنان در سکوت به صحبت‌های آتونی گوش می‌داد.

- شما خیلی زن عجیبی هستید!

- چرا؟

- برای این که هیچ وقت از من سؤال نکرده‌اید که شغل من چیست و زندگی من چگونه بوده است. ویرجینی همچنان ساکت بود. بوی گل‌های باغچه مشام آنان را نوازش می‌کرد و آتونی را بیشتر به سخن گفتن تشویق می‌کرد.

- من چگونه می‌توانم شما را وادار کنم که دوستم بدارید؟

- از این که با من آشنا شدید ناراحتید؟

- آه مسلماً نه ولی می دانستم زیبایی و جاذبه شما روزی باعث دردسر من خواهد شد و درست هم حدس زدم. و حالا که درگیر عشق شما شده‌ام می بینم که من و شما متعلق به یک طبقه نیستیم شما باید با طبقه خودتان معاشرت کنید و من هم باید به زندگی محقر خود برگردم. ولی متوجه باشید همین الان به شما قول می‌دهم که قبل از اینکه از اینجا برگردم، شما را ببینم. و برجینی با خونسردی و مهربانی گفت:

- خواهش می‌کنم هیجان‌زده نشوید. الان کار آگاه باتل از پنجره کتابخانه مراقب ما است. آنتونی با لبخند به او خیره ماند و گفت:

- واقعاً که شما یک انسان دوست‌داشتنی هستید و ناگهان به طرف باتل برگشت و گفت:

- چکار کردید جناب کار آگاه، قاتل را پیدا کردید؟

- هنوز خیر آقای کید ولی پروفیسور وین وود اینجا هستند و تمام سعی شان را می‌کنند تا بتوانند به ما کمکی کنند. و با یک جهش که از آن هیکل بعید به نظر می‌رسید از پنجره کتابخانه بیرون پرید. سپس هنگامی از پنجره به داخل اتاق نگاه کردند. مرد کوچک اندامی با چهره گندمگون مشغول خواندن نامه‌ها و یادداشت کردن چیزهایی بر روی کاغذ بود. سپس رو به باتل کرد و گفت:

- واقعاً نمی‌فهمم چرا برای این چیزهای بچگانه به اینجا کشانده‌اید این کار که از یک مبتدی هم بر می‌آید؟ اسم اینها را گذاشتید نامه‌های رمزدار واقعاً خجالت آور است من کارهایی از این مهمتر دارم.

- ولی جناب پروفیسور اینها شاید برای شما که در این کار مهارت دارید

آسان باشد ولی برای ما نه.

- ولی این هیچ ربطی به مهارت ندارد اینها را منشی‌ها و کارآموزان من هم می‌توانند انجام دهند من تنها آخرین نامه را که گفتید از چیمنی بود و مهم است برای شما نوشته‌ام بقیه را اگر می‌خواهید می‌توانم با خودم ببرم و بعد از نوشتن آنها توسط همکارانم برای شما بفرستم. باتل گفت:

- از شما خیلی متشکر هستم همان یک نامه کافی است دیگر بیشتر از این وقت شما را نمی‌گیریم. ولی قبل از رفتن از طرف لردکاترهام از شما برای ناهار دعوت می‌کنم.

- ولی من عادت ندارم که مثل اشراف ناهار بخورم در هر حال عجله دارم متشکرم. و سریع لوازم خود را جمع کرد و خارج شد. باتل نامه‌ای را که پروفیسور کشف کرده بود به آتونی و ویرجینی نشان داد و گفت:

- و این هم نامه‌ی علیا حضرت ملکه، گوش کنید:

- متأسفانه بعد از پنهان کردن جواهر، "س" که مواظب من بود توانسته آن را بردارد. ولی هر چه اتاقش را جستجو کردم آن را نیافتم ولی کاغذی که یادداشتهای آن احتمالاً مربوط به مخفی‌گاه جواهر می‌شود را پیدا کردم. ریچموند هفت به طرف راست. هشت به طرف چپ. آتونی گفت:

- فکر می‌کنم حرف "س" منظور نام کنت استیل پیچ می‌باشد. باتل گفت:

- ریچموند. یعنی منظورش شهر ریچموند بوده است. همگی به فکر فرو

رفتند. ناگهان ویرجینی فریاد زد:

- آه یافتیم. یادتان است آن شب هم فرد ناشناس تخته‌های زیر تصویر

کنت ریچموند را می‌کوید؟ باتل گفت:

- پس آنها هم در حد ما می‌دانند. پس حالا معلوم شد که چرا نامه‌ها را به

ما برگردانند، چون نتوانستند از رمز نامه چیزی سر در بیاورند بنابراین گذاشتند تا ما رمز را کشف و جای جواهر را پیدا کنیم. چون فهمیدن خود رمز هم مشکل است. شاید پشت تصویر ریچموند پلکانی وجود داشته باشد. خانم راول شما چیزی می دانید؟ ویرجینی که به شیفت که به آنها نزدیک می شد نگاه می کرد گفت:

- من چیزی نمی دانم ولی شاید شیفت بتواند کمکی بکند. شیفت با تکان دادن دست به آنها سلام کرد و با شادی گفت:

- من بعد از ناهار می خواهم به شهر بروم. و سپس به آنتونی نگاه کرد و گفت:

- کسی نمی خواهد به شهر برود تا وقت شام بر می گردیم؟ آنتونی که طرف صحبت قرار گرفته بود، گفت:

- متشکرم خانم ایلین ولی ما اینجا خیلی کار داریم. شیفت گفت:

- از دست شما آقای کید چرا شما از من فراری هستید نکند بخاطر زیبایی ام و یا این که فکر می کنی شاید بد قدم باشم؟

- البته که از زیبایی شما می ترسم. نگرانم که نکند جذبه شما باعث پایبندی من به اینجا گردد. شما هم که می دانید من اصلاً دوست ندارم در یک جا ساکن و بی تحرک زندگی کنم. ویرجینی میان حرف آنتونی پرید و گفت:

- شوخی فعلاً بس است. شیفت عزیز ما به کمک تو احتیاج داریم. آیا در

این سالن راه مخفی وجود دارد؟

- بله وجود دارد ولی مسدود است. اگر دنبال راه مخفی می گردید از راه

بلانش دیدن کنید؟

- نه، نه ما نمی خواهیم از یک جای تاریخی دیدن کنیم. ما دنبال راهی



هستیم که به این سالن بخورد. شیفتت گفت:

- در هر حال در این جا یک راه مخفی وجود دارد که اگر بخواهید بعد از

ناهار آن را به شما نشان خواهم داد. باتل هیجان زده گفت:

- البته، البته که می خواهیم اگر ممکن است. در این موقع تراول در روی

تراس ظاهر شد و گفت:

- ببخشید. خانمها، آقایان ناهار حاضر است.



## فصل بیست و یکم

بعد از ناهار شیفت به همراه لیمون، باتل، آتونی و ویرجینی به سالن پذیرایی رفتند. شیفت گفت:

- من نمی‌دانم دنبال چه هستید ولی اگر شما تصور می‌کنید که قاتل پرنس از اینجا فرار کرده سخت در اشتباه هستید چون همان طور که گفتم این راه بسته است. لیمون گفت:

- نه، ما به دنبال چیز دیگری هستیم.

- پس حتماً دنبال جواهری که چند سال پیش گم شده هستید؟

- چند سال پیش وقتی ۱۲ ساله بودم یکی از نوکرها به من گفت. باتل که نیشخندی می‌زد گفت:

- آن وقت آقای لوماکس مرتب تأکید می‌کند این موضوع را نباید کسی بفهمد.

- آه راست می‌گویید؟ طفلک بیچاره اگر می‌دانست که دارد یکی از اسرار سیاسی را فاش می‌کند حتماً جلوی دهانش را می‌گرفت. ولی لوماکس باید

بداند که نوکرها معمولاً قبل از همه در جریان امور قرار می‌گیرند. در این موقع شیفتت به طرف تصویر ریچموند رفت و فتری را که در زیر قاب بود کشید و جلوی نگاههای حیرت زده بقیه، دیواری که تصویر ریچموند روی آن قرار داشت تا نیمه باز شد. شیفتت گفت:

- بفرمایید این هم آن جایی که می‌خواستید. دو کارآگاه با چراغ قوه‌های خود وارد راهرو تاری شدند ولی هنوز چند قدمی نرفته بودند که با نور چراغ قوه‌هایی که به اطراف انداخته بودند متوجه شدند در چند قدمی آنها راه بوسیله سنگ و کلوخ بسته شده است. باتل گفت:

- ولی در جایی به این تنگی چطور می‌شود ۷ قدم به راست و چپ رفت. لیمون با هیجان گفت:

- شاید منظور ۷ عدد آجر باشد؟ باتل گفت:

- خب، شاید امتحان می‌کنیم. به طرف تابلو رفت تا از آنجا شمارش را شروع کند ولی قبل از این که شروع به شمارش بکند متوجه شد یکی از آجرها با سایرین فرق می‌کند زیر پایش را نگاه کرد متوجه شد مقداری خاک در کنار دیوار ریخته است. گفت:

- گمان کنم قبلاً این آجر دست خورده است. چاقوی خود را درآورد و با نوک آن سعی کرد گوشه آجر را خارج کند. آجر تکانی خورد و به کمک چاقو و دست باتل آجر از دیوار جدا شد. در پشت آن به اندازه دو آجر حفره‌ای بود. باتل دستش را داخل کرد. همگی نفسهایشان را در سینه حبس کرده بودند. باتل با آهی از تعجب دستش را به آرامی از حفره خارج کرد. در دستش قطعه‌ای از تصویر ریچموند که به دور آن دو رویان قرمز صورتی پیچیده شده بود دیده می‌شد. ویرجینی گفت:

- آه خدای من این دیگر چیست؟ لیمون گفت:
- این دیگر غیر ممکن است واقعاً که کنت اخلاق خاصی داشته است. این موش و گربه بازی دیگر چیست؟ آتونی گفت:
- اتفاقاً او کار هاقلانه‌ای کرده است. وقتی متوجه شده یادداشتش از اتاق ربوده شده تصمیم گرفته جای جواهر را دوباره تغییر دهد و معمای دیگری را بجای آن قرار داده است. باتل گفت:
- ولی بطور حتم این روبان‌ها معنی دارند. آتونی جواب داد:
- مسلماً، چون اگر کنت قصد شوخی داشت برای خنده در حفرة یک کارت می‌گذاشت که روی آن نوشته شده باشد متأسفم دوست من یا یک چیزی مثل آن. وبرجینی گفت:
- یک روبان صورتی و قرمز و یک کارت پستال ریچموند ولی اینها چه معنایی دارند؟ آتونی پرسید:
- نمی‌شود از پروفیسور وین وود کمک گرفت؟ لیمون پرسید:
- آخرین باری که کسی وارد این راه مخفی شده، کی بود؟ شیفت پاسخ داد:
- حدوداً دو سال پیش. چون زمانی که ما در اینجا اقامت داشته باشیم تنها راه بلانش را به توریستها نشان می‌دهند. کارآگاه فرانسوی گفت:
- ولی این عجیب است. سپس روی زمین خم شد و چوب کبریتی را برداشت و نشان داد فکر نمی‌کنم این چوب کبریت متعلق به دو سال پیش باشد. هست؟ حتی مال دو روز پیش هم نیست. باتل چوب کبریت را گرفت چوب قرمز با انتهای زرد و از حاضرین پرسید:
- آیا شما چنین چوب کبریتی را نزد کسی دیده‌اید؟ همه سرشان را به

علامت منفی تکان دادند. باتل گفت:

بسیار خوب فکر نمی‌کنم ماندن ما در اینجا معمایی را حل کند پس بفرماید تا برویم. همگی خارج شدند و شیفت مجدداً اهرم زیر تصویر را کشید و دیوار دوباره سر جای خود برگشت. ناگهان صدایی از پشت سر شنیده شد که می‌گفت:

- آه خدای بزرگ اینجا چه خبر است؟ این صدای لرد کاترهام بود.

شیفت گفت:

- معذرت می‌خواهم پدر مزاحم خواب شما شدیم. لرد با غرغر گفت:

- نمی‌فهمم در سن شما کسی بعد از ناهار استراحت نمی‌کند. واقعاً

اسفناک است. می‌بینم که شما به اندازه یک هنگ هستید؟ در این قصر به این

بزرگی و تشکیلات یک اتاق پیدا نمی‌شود که من بتوانم با آرامش در آن

استراحت کنم؟ ویرجینی سعی کرد از قدرت افسونگریش استفاده کند. پس

به نزدیکی لرد رفت و در حالی که پشت لرد را نوازش می‌کرد، گفت:

- واقعاً متأسفم دوست عزیز ما قصد آزار شما را نداشتیم ما تنها

می‌خواستیم از راهروی مخفی دیدن کنیم. لرد کاترهام همچنان با چهره

هوس گفت:

- این چه علاقه‌ای است که امروز در همگی پیدا شده است! باتل با

کنجکاوی گفت:

- چطور مگر؟

- برای این که امروز صبح هم آقای فیش ابراز علاقه کرد که اینجا را ببیند.

- چه ساعتی بود؟

- قبل از ناهار. آتونی بازوی لیمون را گرفت و با خودش به طرف بیرون

کشاند و تکه کاغذی را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- آقای لیمون این کاغذ را شما می شناسید؟ لیمون نگاهی به آن انداخت و

گفت:

- نه آن را تا به حال ندیده‌ام. از کجا آورده‌اید؟

- این را بوریس به من داد و گفت، مرد خارجی آن را انداخت و من فکر

کردم که آن شخص شما باید باشید.

- نه، اما شما دوباره از بوریس پرسید. در ضمن آیا شما اطلاعات کافی

در مورد بوریس دارید؟

- خیر فقط می دانم ک او یکی از با وفاترین خدمتکاران پرنس میشل بوده

است.

- و شاید هم سلطان ویکتور در نقش یک نوکر!

- آه، پس شما این طور فکر می کنید ولی ...

- آقای کید می خواهید من نظرم را صریح اعلام کنم. من همه را سلطان

ویکتور می بینم حتی می گویم نکند همین دوست صمیمی ما آقای کید سلطان

ویکتور باشد. در هر حال نه جواهر و نه قاتل پرنس میشل هیچ کدام برای من

ارزشی ندارند. آنچه برای من مهم است و برای آن به اینجا آمده‌ام دستگیری

سلطان ویکتور است.

- و تصور می کنید بتوانید او را بگیرید؟

- خودم هم نمی دانم ولی سعی ام را می کنم.

- پس برای پیشرفت کارتان به نظر من باید دقیق تر باشید. مثلاً من اگر

جای شما بودم این آدرس را که به شما الان نشان دادم یادداشت می کردم؟

لیمون لبخندی زد و آستین پیراهنش را کمی بالا زد. "هورست لانزلی

رود-دوور." آدرس روی دستش نوشته شده بود. آتونی با تعجب آن را نگاه کرد و گفت:

- واقعاً که مرد هوشیاری هستید.

- همین طور شما؟

- من؟ ولی برای چه؟ لیمون کاغذی را از جیبش بیرون آورد و به آتونی نشان داد. "بیشتر مراقب آقای کید باشید. او آن چه که نشان می دهد نیست." لیمون گفت:

- این یادداشت را برای آقای باتل نوشته اند. آتونی با خنده گفت:

- شاید هم نویسنده درست گفته باشد و من واقعاً آن کسی نیستم که می گویم. مثلاً شاید یک پادشاه باشم. به شما پیشنهاد می کنم به حرفهای نویسنده عمل کنید و بیشتر مراقب من باشید. لیمون تعظیمی کرد و از او دور شد. آتونی سوت زنان دور شدن او را نگاه کرد. وقتی از کنار باغچه می گذشت و به گلها نگاه می کرد تا مجدداً وارد سالن شود ناگهان میخکوب شد.

- لعنت بر شیطان چطور تا حالا نفهمیده بودم. گل سرخ بر روی باغچه خم شد ولی در این موقع آقای هیرام فیش از طرف دیگر به او نزدیک شد. آتونی گفت:

- مثل این که شما هم گل سرخ را دوست دارید. آقای فیش لبخندی زد و گفت:

- ظاهراً هم سلیقه هستیم. او هم بر روی باغچه خم شد به گل بزرگی اشاره کرد و گفت:

- این یکی از همه زیباتر است آیا شما موافق نیستید؟ آتونی نگاهی به



آقای فیش انداخت و گفت:

- واقعاً که زیبایی خیرکننده‌ای دارد. در این موقع شیفت از راه رسید و

گفت:

- هیچ کدام از آقایان مایل نیستند همراه من به شهر بیایند؟ آقای فیش

جواب داد:

- متشکرم خانم شیفت ولی من ماندن در کنار این باغچه و دیدن این گلها

را از استنشاق هوای لندن بیشتر ترجیح می‌دهم. شیفت رو به آتونی کرد و

گفت:

- شما چطور آیا هنوز عقیده‌تان عوض نشده؟ و آتونی به علامت منفی

سرش را تکان داد. شیفت گفت:

- پس مجبورم تنها بروم. آتونی از جا بلند شد و خطاب به آقای فیش

گفت:

- من خسته هستم می‌روم تا کمی استراحت کنم. ولی قبل از آن سیگاری

درآورد و پرسید:

- آقای فیش کبریت همراهتان است؟

- البته و جعبه کبریتی را به طرف آتونی دراز کرد. آتونی جعبه را گرفت و

چوبی از آن بیرون آورد و بعد از این که آتش کرد جعبه را به مرد آمریکایی

پس داد و گفت:

- آقای هیرام فیش متأسفانه خسته هستم وگرنه با شما در کنار این گل

سرخهای زیبا می‌ماندم تا با همدیگر از زیبایی آن استفاده کنیم. و خمیازه

کشان راه افتاد. صدای اتومبیل شیفت نشان می‌داد که او راه افتاد تا به شهر

برود. وقتی آتونی به پشت در سالن رسید قیافه‌اش تغییر کرد ظاهراً خستگی

از او زایل شده بود. دوان دوان خودش را به پنجره‌ای رساند و از آنجا به میان پارک پرید و با سرعت از راه میان بر به طرف جاده دوید می دانست که شیفت هنوز به آن قسمت از جاده نرسیده است. چند دقیقه بعد خودش را میان جاده انداخت و صدای ترمز ماشین شیفت را شنید. وقتی سوار شد شیفت پرسید:

- ولی شما که گفتید به شهر نمی آید؟

- بله ولی ناگهان تصمیم عوض شد.

- آن چوب کبریت در دستان چیست؟

- آه فراموش کردم آن را دور بیندازم. و به آرامی آن را داخل جیبش گذاشت. و وقتی نفسش جا آمد فرصتی پیدا کرد تا از نزدیک و با خیال راحت به چهره دختر جوان نگاه کند. صورت جوان، شاد و با طراوتی داشت و با موهای بلند طلایی او زیبا به نظر می رسید.

## فصل بیست و دوم

شیفت وقتی آتونی را در کنار هاید پارک پیاده کرد پرسید که آیا همانجا منتظر او بماند. ولی آتونی بعد از تشکر فراوان گفت:

- که لازم نیست چون معلوم نیست چه ساعتی برگردم ولی سعی می‌کنم تا شب برگردم به امید دیدار. بعد از رفتن شیفت فوری با یک تاکسی خودش را به ایستگاه قطار رساند برای رسیدن ترن مورد نظرش مجبور شد یک ساعتی منتظر بماند ولی در عوض مسافرت راحت و خوبی بود. وقتی از قطار پیاده شد از پلیس جاده لانزلی وود را پرسید. تمام راه را با این که طولانی بود پیاده طی کرد ولی قدمهایش حاکی از خوشحالی‌اش بود. در انتهای جاده از مردی که از آنجا عبور می‌کرد نشانی خانه هورمستر را پرسید وقتی مرد آدرس را داد آتونی متوجه شد آن خانه در قسمت انتهایی جاده قرار دارد و در واقع آخرین خانه در آن جاده است. وقتی به نزدیکی خانه رسید به نظر

غیر مسکونی می‌رسید. خانه خاموش و ساکت بود و درختان بلند و قدیمی آن را احاطه کرده بود آنتونی پیش خود گفت، جای دنجی را انتخاب کرده‌اند. به سرهت شب فرارسید آنتونی نگاهی به اطراف انداخت. جز صدای برگهایی که بر اثر نسیم باد تکان می‌خورد و خش خش برگهایی که زیر پای خود او صدا می‌کرد هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. با آمدن تاریکی خانه ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. آنتونی برای این که داخل باغ شود دستگیره آهنی در را فشار داد ولی دستگیره به علت زنگ زدگی تکان نخورد. آنتونی با دقت زیاد از نرده‌های حصار باغ بالا رفت و به آرامی در طرف دیگر پایین آمد چند قدم به طرف خانه برداشت ولی در این موقع صدای پایی بر روی برگهای خشک شده روی زمین به گوش رسید. آنتونی پیش خود گفت، حتماً نگهبان است پس بیشتر معطل نشد و زودتر خودش را به در ورودی خانه که خوشبختانه باز بود رساند و با استفاده از تاریکی داخل شد. ششلول خود را بیرون آورد تا در موقع ضرورت از آن استفاده کند. در این موقع صدای خشنی از داخل منزل به گوش رسید:

- به نظر تو صدای پا نمی‌آید؟

- نه ولی شاید صدای پای کارلو باشد. من که دیگر خسته شده‌ام اگر زودتر از اینجا برویم خیلی زود پیدایمان خواهند کرد.

- خود رئیس می‌داند باید چه کار کند، بالاخره امروز و فردا پیدایش می‌شود.

- اگر او نیاید من خودم زودتر از اینجا جیم می‌شوم.

- ولی فکر نمی‌کنم رئیس از این جور کارها خوشش بیاید. در مورد

عصبانیت سلطان ویکتور که حتماً شنیده‌ای؟ در این موقع صدای ناله‌ای از

جایی دیگر به گوش رسید. آتونی با خود فکر کرد جای سلطان ویکتور خالی است که تماشا کند نگهبانانش علیه او شورش می‌کنند. در حال حاضر بهتر است آنها را به حال خود رها کنم وقتی برای درگیری نیست بعداً آنها را گوشمالی خواهم داد. صدای ناله دوباره شنیده شد. آتونی دقت کرد متوجه شد صدا از طبقه بالا به گوش می‌رسد به آرامی ولی به سرعت خودش را از پلکان به طبقه بالا رساند. آتونی گوشه‌هایش را تیز کرد تا بفهمد صدای ناله از کدام اتاق به گوش می‌رسد. صدا از دری بود که در سمت چپ او قرار داشت کمی گوش کرد و سپس به آرامی در را گشود. تاریکی مطلق بر اتاق حکمفرما بود. چراغ قوه‌اش را در اتاق چرخاند و توانست بفهمد که در گوشه‌ای از اتاق تختی قرار دارد و روی آن مردی که سرش باندپیچی شده با دست و پای بسته بر روی آن افتاده و ناله می‌کند. نور چراغ قوه آتونی چشمان مرد را اذیت می‌کرد. آتونی بر روی او خم شد ولی در این موقع صدایی خشک از پشت سرش دستور داد:

- دستها بالا آقای کید! منتظر من نبودید نه؟ خیلی سعی کردم تا توانستم خود را به موقع برسانم تا سوار همان قطاری شوم که شما شدید. در میان در آقای هیرام فیش ایستاده بود و لبخندی بر لب و اسلحه‌ای اتوماتیک در دست داشت که به طرف آتونی نشانه رفته بود.



## فصل بیست و سوم

لردکاترهاام به همراه ویرجینی و شیفتت بعد از صرف شام در کتابخانه دور هم نشسته بودند. خانمها از دیر کردن آنتونی نگران بودند. شیفتت تا حالا بیش از ده بار جمله آنتونی را تکرار کرده بود. نمی دانم چه وقت بر می گردم ولی سعی خواهم کرد تا شب آنجا باشم. ولی حالا بیست و چهار ساعت از رفتن او می گذشت. شیفتت پیشنهاد کرده بود که به پلیس خبر دهند ولی ویرجینی سعی کرده بود کمی دیگر منتظر بمانند شاید آنتونی خودش برگردد چون به توانایی و تسلط آنتونی اطمینان داشت و می ترسید با خبر کردن پلیس نقشه های آنتونی را برهم زنند، می دانست که اگر لازم بود آنتونی قبل از رفتنش در این مورد به او سفارش می کرد. ویرجینی گفت:

- باز هم منتظر می مانیم لردکاترهاام گفت:

- در این چند وقت فهمیدم که اداره کردن یک هتل به مراتب راحت تر و

بی‌دردسر تر از اداره یک قصر بیلاقی است لاقل در هتل وقتی مسافر قصد رفتن دارد، برای پرداخت صورتحساب پیدایش می‌شود، ولی در اینجا مهمانان ناگهانی غیبتشان می‌زند. شیفت گفت:

- چرا پدر جان اینقدر ناراحت هستید، حالا که تنها نمانده‌اید من و ویرجینی پهلوی تو هستیم. لردکاترهام گفت:

- اتفاقاً خیلی هم خوشحالم لاقل بیست و چهار ساعت را با آرامش گذرانده‌ام. نه قتل، نه دزدی، نه سر و صدایی، نه گاراگاهی، نه فریادهای نیمه شبی و به ویرجینی نگاهی انداخت و ادامه داد، ولی می‌دانم که اینها فقط برای یک مدت کوتاه است و دوامی ندارد. بزودی کسی پیدا خواهد شد تا خبر تازه‌ایی بدهد و این آرامش را برهم بزند. شیفت گفت:

- فعلاً شما از این آرامش کوتاهی که دست داده استفاده کنید. راستی ویرجینی آقای فیش هم غیبت زده آیا او به شما چیزی نگفت؟

- نه، تنها دیروز بود که او را دیدم که در کنار باعچه قدم می‌زد ولی هیچ حرفی در مورد رفتش نزد. شیفت گفت:

- واقعاً چه اتفاقی در این قصر دارد می‌افتد نکند او را دزدیده باشند. لردکاترهام گفت:

- فکر می‌کنم همین روزها جسد او را در جایی پیدا خواهند کرد. ولی چرا همه اینها باید در قصر من اتفاق بیفتد. الان من باید دوران استراحتم را بگذارم نه این‌که نظاره‌گر قتل و دزدی و عامل اجرای نقشه‌های سیاسی این جورج لوماکس باشم من... در این موقع با نواختن ضربه‌ای به در تراول وارد شد.

- چیه؟ چه می‌خواهی؟



- آقای لیمون می خواهند شما را ملاقات کنند. لرد رو به زنهای جوان کرد و گفت:

- دیدید گفتم این آرامش زیاد دوام نخواهد داشت. بگویید، بگویید بیاید تو. در این موقع آقای لیمون با قدمهای سبک و چابک وارد سالن شد. بعد از سلام و تعظیمی به خانمها رو به لرد کرد و گفت:

- با خوشحالی باید به هرستان برسانم که توانستم کشف مهمی بکنم لرد گفت:

- پس بالاخره متوجه چیزی شدید. خدا را شکر، خدا را شکر. آیا میل دارید برای موفقیتان گیلاسی مشروب برایتان بریزم؟

- نه قربان متشکرم و بعد از مکثی ادامه داد، همانطور که حتماً شما هم متوجه شدید یکی از مهمانان از دیروز تا بحال غیبت زده است. من از اول هم به او مشکوک بودم ولی باید مراقب می بودم تا از او مدرکی بدست آورم. ما تنها اطلاعاتی که از او داشتیم این بود که او ماه پیش در افریقا کار می کرده است ولی قبلاً از آن در کجا بوده را هیچکس نمی داند. تنها اطلاعات کمی از او توانستم پیدا کنم این است که ۱۰ سال در کانادا زندگی می کرده است. حالا او کیست یک مرد تقریباً ناشناس خونسرد، با شهامت، خوشحال، گستاخ، با جرأت من به او مظنون بودم تا این که دو روز پیش کاغذی را در جایی که آقای کید نشسته بود پیدا کردم که در آن آدرسی نوشته شده بود. همان روز عملاً این کاغذ را در مسیری که او طی می کرد انداختم و متوجه شدم بوریس نوکرش فوری کاغذ را برداشت و به اربابش رساند ولی چرا؟ اصلاً این بوریس چگونه بکوه به خدمت او درآمد؟ شاید هم او اصلاً همکار کید بوده و زمانی که به اسم نوکر پرنس میشل در خدمت پرنس بوده در واقع برای او

جاسوسی می کرده ولی در کمال تعجب دیدم که او کاغذ را آورد و به من نشان داد البته به او وانمود کردم که تا به حال آن کاغذ را ندیده‌ام. ولی با این کار باید این آقای کید یا یک فرد بی‌گناه باشد یا بسیار زیرک این بود که دستور دادم خانه‌ایی که طبق آدرس در محل بسیار دنج و خلوتی قرار داشت را تحت نظر بگیرند. ولی معلوم شد روز قبل دسته‌ای از جنایتکاران آنجا را ترک کرده‌اند که بطور حتم مقرر سلطان ویکتور و افرادش بوده است. از طرف دیگر دیروز آقای کید بطور ناگهانی غیبتش می‌زند چرا؟ خوب، حالا کاملاً مشخص است برای این که بتواند آن منزل را به موقع تخلیه کند. لردکاترهام و شیفت و ویرجینی با دهانی باز و چشمانی گشاد به صحبت‌های کارآگاه لیمون گوش می‌کردند. لیمون از این که می‌دید کشف او اینقدر حاضرین را تحت تأثیر قرار داده است با شوق بیشتر ادامه داد:

- با این اطلاعات به این نتیجه رسیدم که آقای کید همان سلطان ویکتوری است که ما بدنبالش هستیم..... ولی خانمها نگران نباشید من او را خوب می‌شناسم و می‌دانم به هیچ وجه از این جواهر نمی‌گذرد و برای برداشتن جواهر دوباره به اینجا برخواهد گشت و آن موقع است که من او را دستگیر می‌کنم. در این موقع ویرجینی با پیروزی از جای خود بلند شد و گفت:

- آقای لیمون در این توضیحات شما یک چیز را فراموش کردید و آن این که به غیر از آقای کید شخص دیگری هم از دیروز غیبت داشته است.

- ولی چه کسی؟

- آقای هیرام فیش. شما گفتید سلطان ویکتور از آمریکا آمده است ولی آقای فیش هم از آمریکا آمده است و البته او یک سفارش‌نامه از یک شخص متنفذ دارد ولی درست کردن یک سفارش‌نامه قلابی کاری ندارد. در ضمن

لردکاترهام هم به ما گفت که زمانی که صحبت از چاپ سنگی می شود آقای فیش تنها گوش می دهد بدون این که کلمه ای ابراز کند در حالی که ایشان بعنوان یک متخصص آمده اند تا کلکسیون لرد را ببینند. و سوم این که در شب قتل مشاهده شده است که چراغ اتاقش برای مدت کوتاهی روشن شده است و چهارم، شبی که من دنبال دزد می کردم ایشان با لباس کامل در تراس مرا بجای دزد گرفتند و پنجم وقتی که دیروز راه مخفی را بازدید می کردیم چوب کبریت او را آنجا پیدا کردیم من بعداً آن رنگ چوب کبریت را در دست او دیدم. در ضمن شما مطمئن نیستید که آن کاغذ متعلق به آقای کید باشد. شاید او برای فیشش دلیلی داشته باشد که حتماً بعداً برای ما توضیح خواهند داد. به نظر من آقای فیش بیشتر مشکوک به نظر می رسد. لیون بعد از این که به خونسردی صحبت های ویرجینی را گوش کرد، گفت:

- تمام اینهایی که شما گفتید صحیح است ولی چیزی که شما نمی دانید این است که آقای فیش یک کارآگاه است. لرد و شیفت و ویرجینی با تعجب گفتند:

- چه گفتید؟ چطور؟

- وقتی سلطان ویکتور به نام پرنس نیکلا به آمریکا رفت و مبلغ هنگفتی از آنها گرفت. آنها هم یکی از ماهرترین کارآگاهان خویش را برای پیدان کردن سلطان ویکتور فرستادند. ویرجینی به آرامی بر صندلی اش نشست زیرا آنچه را که در حمایت از آنتونی گفته بود همه بهم ریخته بود.

- ما می دانستیم که سلطان ویکتور از این جواهر ارزنده دست بر نمی دارد و بالاخره برای آن به چیمنی می آید. ویرجینی ناگهان با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

- ولی مثل این که هنوز نتوانسته اید کاری کنید؟ لیمون گفت:
- ولی بالاخره او را گیر خواهیم انداخت. لرد کاترهام به ویرجینی گفت:
- ولی آقای کید مگر از دوستان شما نیست؟
- درست به همین دلیل است که تاکید می‌کنم آقای لیمون اشتباه می‌کند.  
لرد گفت:
- واقعا که متاسفم او مرد جذاب و دوست داشتنی‌ای بود و خیلی هم با  
وهوش و شاد. من که هنوز نمی‌توانم باور کنم.
- حالا خواهید دید جناب لرد که حقیقت دارد. ویرجینی گفت:
- پس به این ترتیب شما می‌گوئید آقای کید پرنس میشل را کشته است؟
- بله خانم بدون شک.
- ولی شما می‌دانید که سلطان ویکتور هیچوقت مرتکب قتل نمی‌شود؟
- بله، حق با شما است ولی نوکر او بوریس این کار را می‌توانسته بکند  
شاید پرنس، بوریس را در حین ارتکاب جرم خافلگیر کرده و بوریس هم  
مجبور شده که پرنس را بکشد و یا چیزی که ما نمی‌دانیم. به هر حال من  
وظیفه خود دانستم آنچه را که کشف کرده‌ام به شما بگویم.
- آیا حالا گیلانی مشروب میل دارید؟
- نه متشکرم جناب لرد من می‌روم تا بخوابم شب بخیر و خارج شد. بعد  
از خروج لیمون شیفتت پرسید:
- من نمی‌دانم چرا از این مرد با آن ریش بزی‌اش خوشم نمی‌آید حتی اگر  
توانسته باشد یک تبه‌کار را پیدا کند. در هر حال من امیدوارم آنچه که گفته  
درست نباشد. تو چه فکر می‌کنی ویرجینی؟ ویرجینی در حالی که از  
چیزهایی که شنیده بود افسرده و خسته بنظر می‌رسید گفت:

- نمی دانم. تنها دلم می خواهد به اتاقم بروم و کمی استراحت کنم.  
لردکاترهام گفت:

- بله فکر خوبی است که همگی به اتاقهایمان برویم ساعت یازده و پنج دقیقه است و باید استراحت کرد. و برجینی وقتی از حال عبور می کرد متوجه شخصی شد که خودش را به سرعت پنهان کرد ولی و برجینی فوراً صدا کرد:  
- کارآگاه باتل؟ کارآگاه از این که توسط و برجینی غافلگیر شده است خوشنود به نظر نمی رسید. به طرف او آمد و گفت:

- شما صدایم کردید خانم راول؟

- بله، می خواستم بدانم آیا آقای فیش هم کارآگاه است؟

- بله خانم.

- پس شما هم می دانستید؟

- بله.

- متشکرم، همین شب بخیر. و برجینی وقتی وارد اتاقش شد خودش را بر روی تختش انداخت و سعی کرد آنچه را که شنیده بود دوباره مرور کند. حالا صحبت های آتونی برای او شکل تازه ای گرفته بود. شغلی که هیچوقت از آن صحبت نمی کرد، این که می گفت همیشه عاشق ماجراجویی و حادثه است. ناگهان صدایی افکار او را درهم ریخت به ساعتش نگاه کرد ساعت یک بعد از نیمه شب بود یک ساعت و نیم بود که دراز کشیده بود و فکر می کرد. متوجه شد صدا از طرف پنجره می آید. چیزی به پنجره می خورد از جا بلند شد به پنجره نزدیک شد. هیکل قوی. مردی را پایین پنجره دید، به شدت ترسید. قلبش به تندی می زد ولی خیلی زود فهمید او بوریس است. فوراً پنجره را باز کرد و به آهستگی پرسید:

- چیه بوریس؟ چه خبر شده؟ بوریس هم به آرامی جواب داد:
- نامه‌ای از طرف اربابم برای شما دارم لطفاً کناری بایستید. ویرجینی کنار رفت و بوریس نامه را که بدور سنگی پیچیده بود به طرف پنجره پرتاب کرد. ویرجینی نامه را باز کرد و چنین خواند:
- ویرجینی عزیز، من در موقعیت بدی قرار دارم ولی سعی خواهم کرد در این مبارزه پیروز شوم، اگر ممکن است به من اعتماد کن و نزد من بیا.
- ویرجینی چندبار نامه را خواند و نمی‌دانست چکار کند، منظور آتونی از این دعوت چه بود؟ بالاخره تصمیم خود را گرفت از پنجره دولا شد و پرسید:
- چه باید بکنم بوریس؟ بوریس به آهستگی گفت:
- از در پشت ساختمان خارج شوید در آنجا من به شما ملحق خواهم شد در کنار پارک هم ماشینی منتظر ما است. ویرجینی سریع شروع کرد به پوشیدن لباس که برای مسافرت مناسب باشد. سپس یادداشتی به سرعت نوشت و به بالش خود سنجاق کرد و بعد از آن به آرامی از پله‌ها پایین آمد و از در پشت ساختمان خارج گردید. در پشت در چند ثانیه‌ای در رفتن تردید کرد. ولی بزودی بر شک خود فائق آمد و سرش را مغزورانه بالا گرفت و با شجاعت قدم برداشت.

## فصل بیست و چهارم

صبح روز سیزده اکتبر آتونی در منزل ایزاکشتین بود و توسط مستخدمش از وی اجازه ملاقات گرفت دو دقیقه بعد آتونی وارد اتاق کار سرمایه‌دار معروف شد. آنها به گرمی دست یکدیگر را فشردند. آتونی گفت:

- متاسفم که برای کار کوچک ولی مهمی مزاحم شما شدم ولی سعی می‌کنم کمتر وقت با ارزش شما را بگیرم من برای شما پیشنهادی دارم. ایزاکشتین به طرف میز رفت و جعبه سیگار گرانبهایی برداشت و جعبه را به طرف آتونی تعارف کرد. آتونی سیگاری از داخل آن برداشت و گفت:

- این موضوع مربوط می‌شود به هرزوسلاواکی. ظاهراً با کشته شدن پرنس میشل نقشه‌های شما به هم ریخته و در نتیجه سرمایه زیادی هم بلامتکلیف مانده است؟

- خوب؟

- بطور یقین اگر این امتیاز به شرکت دیگری واگذار شود این سرمایه از دست شما بیرون خواهد رفت و واقعاً باعث ناراحتی است؟ ایزاکشتین به آتونی نگاه سردی کرد و گفت:

- حالا شما چه پیشنهادی دارید؟

- اگر برای پرنس میشل جانشینی پیدا شود که تمایلاتش به شما نزدیک باشد؟

- یک جانشین واقعی یا قلابی؟

- کاملاً قانونی با استناد به مدرک و سندهای معتبر.

- ولی چنین شخصی کجا است؟

- این به عهده من! ایزاکشتین که لبخندی بر لبانش پیدا می شد، گفت:

- آیا قسم می خورید؟

- قسم می خورم.

- خوب، ظاهراً شما راست می گوید چون آنقدر در این کارها تجربه دارم

که گول قسم دروغ را نخورم درثانی اگر دروغ گفته باشید و نتوانید به قولتان عمل کنید برایتان گران تمام خواهد شد.

- بله این را می دانم.

- پس شرایط آن شخص چیست؟

- همان شرایطی که برای پرنس میشل قائل شدید با همان مبلغ.

- و برای شما؟ من فعلاً چیزی نمی خواهم تا بعد از انجام معامله. ولی

چیزی که می خواهم این است که امشب به چیمنی بیایید. ایزاکشتین خیلی محکم گفت:

- نه، نه این ممکن نیست همانطور که می بینید...



- ولی برای کاری که گفتم وجود شما الزامی است. در ضمن می دانید ششلولی که پرنس میشل توسط آن کشته شد در کجا پیدا شده؟ در چمدان شما. ایزاکشتین ناگهان مثل فنر از جا پرید و گفت:

- چه می گوید، با من شوخی می کنید این حرفها یعنی چه؟ آنتونی همچنان ساکت به او نگاه می کرد، این توطئه ای علیه من یش نیست. تمامش دروغ است.

- بهتر است که این را ثابت کنید.

- ولی چطور؟

- با حضور خود در چیمنی. ایزاکشتین ساکت ماند چند لحظه ای فکر کرد و آنگاه گفت:

- بسیار خوب خواهم آمد.

- من به بارون لوپرتنزیل و کاپیتان اندرسی هم اطلاع داده ام ولی خواهش می کنم شما آن را مجدداً تایید بفرمایید.



## فصل بیست و پنجم

- ساعت دیواری ساعت نه را اعلام می‌کرد لردکاترهام در کنار دخترش نشسته بود و به نجوا در گوش او می‌گفت:
- دیگر همه چیز راز حد گذارنده‌اند. نه تنها به میل خود می‌آیند و می‌روند. این بار به میل خود مهمان هم دعوت می‌کنند و به بارون لوپرتزیل اشاره نامحسوسی کرد و گفت:
- این پیرمرد نخراشیده را نگاه کن چنان کنار بخاری لم داده است که انگار در خانه خودش است. شیفت با لبخند و مهربانی گفت:
- ولی پدر جان او طور دیگری در مورد شما فکر می‌کند همین چند دقیقه پیش می‌گفت که شما یکی از مهمان نوازترین اشراف انگلستان هستید و با همه مهمانان تان بیار مهربان هستید.
- او را ول کن، همیشه از این حرفها می‌زند ولی من دیگر می‌دانم باید

چکار کرد. دیگر هیچ کس به اینجا دعوت نخواهد شد. تمامش تقصیر این لوماکس است و حالا هم که کید این مهمانی را به راه انداخته و شماها هم او را در کارهایش تشویق می‌کنید. ظاهراً آنها صاحبخانه‌اند و من مهمان. اصلاً چرا برای برنامه‌هایشان جایی را اجاره نمی‌کنند. در این هنگام تراول ورود جورج لوماکس و آقای بیل اورس لایت را خبر داد. وقتی لوماکس مشغول احوالپرسی با بقیه مهمانان بود بیل خودش را به شیفت رساند و پرسید:

- آیا درست است که ویرجینی از نیمه شب از خانه خارج شده شاید او را دزدیده باشند؟

- آه نه نگران نباشید آقای اورس لایت او یادداشتی برای من به بالش خود سنجاق کرده بود.

- نکند او با این مرد ناشناس افریقایی فرار کرده باشد؟ هیچوقت او مورد علاقه من نبود حالا هم که ثابت شده است او سلطان ویکتور است. گر چه این حرف صحت ندارد.

- ولی چطور؟

- برای این که سلطان ویکتور فرانسوی است در حالی که این مرد غریبه انگلیسی است.

- ولی شما می‌دانید که سلطان ویکتور می‌تواند چند زبان را بخوبی صحبت کند و در ضمن مادر او انگلیسی است.

- که اینطور، پس حقیقت دارد که او سلطان ویکتور است، برای همین هم است که غیبت زده است حالا می‌فهمم موضوع از چه قرار است. پس دیگر او را نخواهیم دید؟

- ولی این بار هم شما اشتباه کردید چون او تلگراف زده است که ساعت

۹ به اینجا بر می‌گردد و مهمانان زیادی هم دعوت کرده است و از ما هم خواسته شما و آقای لوماکس را خبر کنیم. بیل گفت:

- پس اینطور، نگاهی به اطراف انداخت و گفت، چه مهمانی بزرگ و غریبی. یک کارآگاه فرانسوی در یک طرف، یک کارآگاه انگلیسی طرف دیگر. راستی آن کارآگاه آمریکایی کجاست؟ خدا را شکر که این جا از انواع و اقسام ملیت‌ها کارآگاه وجود دارد.

- او هم مانند ویرجینی و کید ناپدید شده است ولی فکر می‌کنم همگی با ورود آنتونی کید پیدایشان شود.

- ولی من فکر می‌کنم او ما را اینجا جمع کرده تا خودش با خیال راحت بتواند کارش را انجام دهد.

- این دیوانگی است که به خانه‌ای بیاید که پر از کارآگاه است.

- ولی او عاشق این است که به استقبال هیجان برود و اگر گفته است که می‌آید مطمئناً به حرفش عمل می‌کند.

- ولی بزودی به شما ثابت خواهد شد که نمی‌آید. در این موقع تراول وارد شد و ورود آنتونی کید را به همه اطلاع داد. با شنیدن این خبر سکوت همه جا را فراگرفت. آنتونی وارد شد مستقیماً نزد لردکاترهام رفت دست او را فشرد و گفت:

- آقای لرد من بسیار شرمندهام ولی شاید این سروصدا و دردسر به زحمتش بیارزد، چون بالاخره امشب معما حل خواهد شد. لردکاترهام با وجود حرفهایی که از نیمه‌شنیده بود هنوز علاقه خاصی نسبت به آنتونی احساس می‌کرد. گفت:

- نه شما هیچوقت مزاحم نبودید آقای کید. شیفتن نگاهی از تعجب ولی

- با مهربانی به پدرش انداخت. آتونی نگاهی به جمع انداخت و گفت:
- مثل این که همه حاضر هستند. از همگی شما ممنونم که خودتان را به این مهمانی رساندید حالا می توانم شروع کنم. لوماکس گفت:
- آقای کید هیچ از این کارها سر در نمی آورم می دانید که در موقعیت حساس و سختی قرار گرفته ایم و شروع کرد به سخنرانی ولی با چند کلمه که باتل در گوش او گفت لوماکس سخنرانی خویش را خیلی زود پایان داد. و سپس اضافه کرد. حالا منتظر شنیدن حرفهای شما هستیم آقای کید. آتونی خونسرد و با لحنی خوشحال شروع به صحبت کرد:
- مهمانان عزیز تنها به خاطر یک فکر کوچک بود که شما را به این جا دعوت کردم. شما همه از یادداشتهای خاطرات کنت استیل پیچ اطلاع دارید و چیزی که ما پیدا کردیم تصویر کنت ریچموند بود که با دو نوار قرمز و صورتی بسته شده بود. خوشبختانه من قبلاً خاطرات کنت را خوانده بودم و در آن از کتابی در مورد شرح حال کنت ریچموند که در چیمنی خوانده بود صحبت می شود با یک سری اعداد که در خاطرات نوشته شده است که بی تردید مربوط می شود به ردیف قفسه ها و کتابها در کتابخانه که با پیدا کردن آن کتاب با جلد قرمز بطور حتم شیی مورد نظر ما در پشت آن قرار دارد. آتونی ساکت شد و جمع را نگاه کرد. ولی از هیچکس صدایی بیرون نمی آمد ظاهراً منتظر عنوان کردن موضوع تازه تری بودند که موضوع پیدا شدن جواهر را تحت الشعاع قرار دهد. لرد گفت:
- خیلی جالب است. لوماکس گفت:
- پس اگر این طور است بهتر است به کتابخانه برویم. آتونی گفت:
- بله باید همین کار را کرد پس همراه من بیایید. و از جای خود بلند شد.

- اما لیمون فوراً از جای خود بلند شد جلوی آنتونی را گرفت و گفت:
- باید چند دقیقه صبر کنید. ببخشید جناب لرد با اجازه شما. لیمون سریع چند کلمه‌ای را در کاغذی یادداشت کرد و سپس زنگ زد وقتی تراول وارد اتاق شد لیمون یادداشت را به او داد و گفت:
- فوری آن را برسان. تراول گفت:
- بله قربان همین الان و فوری از سالن خارج شد. آنتونی پرسید:
- موضوع چیست لیمون؟ همه نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند. لیمون گفت:
- عجله نکنید آقای کید. جواهر هفت سال آنجا مانده بگذارید چند دقیقه دیگر بیشتر بماند.
- ولی برای چه؟
- برای این که کسانی که سابقه درست و حسابی و مشخصی ندارند از اینجا خارج و به جواهر نزدیک نشوند. آنتونی شانه‌هایش را بالا انداخت و از جیب بغل خود سیگاری برداشت. لیمون گفت:
- آقای کید میل دارم به سؤالات من با دقت و صریح جواب بدهید. شما دو ماه پیش در افریقا بوده‌اید ولی قبل از آن در کجا اقامت داشتید؟ آنتونی با خونسردی خود را بر روی صندلی راحتی انداخت و گفت:
- در کانادا.
- اطمینان دارید که راست می‌گویید و در زندان سائته نبودید؟ لوماکس در صندلی‌اش سیخ نشست باتل بی‌اراده جلوی در را سد کرد. ناگهان آنتونی قهقهه بلندی سر داد و گفت:
- لیمون بیچاره گفته بودید که همه را سلطان ویکتور می‌بینید. حالا هم او

را در غالب من دیده‌اید.

- پس شما انکار می‌کنید؟

- آخر حتی انکار کردن آنهم مسخره و بی‌مورد بی‌نظر می‌رسد. مرد فرانسوی به طرف او خم شد و با لحنی سرد گفت:

- ولی این بار نمی‌توانید از دستم فرار کنید من از فرانسه آمده‌ام تا سلطان ویکتور را گیر بیاندازم و اطمینان دارم که این کار را می‌کنم.

- ولی شما بارها خواسته‌اید این کار را بکنید ولی او موفق به فرار شده. به هر حال من به شما پیشنهاد می‌کنم بیشتر مواظب باشد تا این بار بتوانید به قول خودتان عمل کنید. صدای لیمون خشن‌تر و عصبی‌تر شده بود ولی آتونی همچنان خونسردی و آرامش خود را حفظ کرده بود و حلقه‌های دود سیگارش را به بالا می‌فرستاد و با آن بازی می‌کرد. لیمون خنده طعنه‌آمیزی زد و گفت:

- می‌دانید آن یادداشت را کجا فرستادم؟ چند تن از همکاران من در مسافرخانه کریکت‌بازان هستند از آنها خواستم تا آثار انگشت سلطان ویکتور را که دیشب از فرانسه رسیده است را برای من بیاورند. و آن وقت است که شما شناسایی خواهید شد.

- پس اینطور تا چند دقیقه دیگر من باید انگشتانم را در مرکب فرو کنم. خیلی جالب می‌شود خب، اگر اثر انگشتان شبیه بودند؟  
- یعنی چه اگر شبیه باشند خوب مسلم است.

- خب، اگر شبیه باشند چه مسلم می‌گردد؟ طرز صحبت آتونی و آرامش او لیمون را گیج و متعجب کرده بود. تعجب خود را در فریادش پنهان نمود و گفت:



- آن وقت ثابت می‌گردد که شما سلطان ویکتور هستید.
- آن وقت حتماً می‌خواهید مرا دستگیر کنید؟
- پس اینهمه راه را آمده‌ام تا از شما احوالپرسی کنم؟
- ولی به چه جرمی، او آزاد شده و تاکنون هیچ جرمی انجام نداده است؟
- چه جرمی از این بالاتر که او خود را پرنس نیکلا جا زده و مبلغ هنگفتی پول به جیب زده است.
- اما با مدارک ثابت خواهم کرد که آن موقع من در افریقا بوده‌ام.
- آنها را هم می‌بینیم.
- می‌ترسم این بار هم شکست خورده باشید. لیمون با فریاد گفت:
- حرف بس است مدرک دیگری که علیه شما داریم قتل پرنس میشل است زمانی که شما را غافلگیر کرده بود.
- ولی سلطان ویکتور هیچوقت مرتکب قتل نمی‌شود، درست نمی‌گویم؟
- لیمون با عصبانیت گفت:
- پس چه کسی پرنس را کشت؟ در این موقع صدای سوتی از تراس شنیده شد. آتونی از جایش پرید و هیجان زده گفت:
- می‌خواهید بدانید چه کسی پرنس را کشت پس دنبال من بیایید. مرد جوان به سرعت از پنجره بر روی تراس رفت دو کارآگاه هم در حالی که مراقب او بودند دنبالش و بقیه دنبال آنان. آتونی خودش را بی سرو صدا به پنجره کتابخانه رساند به شدت پنجره را باز کرد و پرده آن را به کناری انداخت و با دست به شخصی که کنار قفسه کنار کتابها ایستاده بود و کتابها را پس و پیش می‌کرد اشاره کرد. ناگهان از میان مهمانان شخصی با خرناس‌های وحشیانه خودش را به داخل کتابخانه انداخت به طرف شخص ناشناس رفت

و با او گلاویز شد. صداهای زد و خورد و فریاد سکوت کتابخانه را می شکست. لردکاترهام خودش را به کلید برق رساند و کلید را روشن کرد. روشنایی همه جا را فراگرفت و در همین لحظه صدای شلیک گلوله‌ای شنیده شد و هیکلی کوچک بر زمین افتاد. بالای سر او بورس در حالی که چشمانش از خشم برجسته گشته بود و کف بر لب آورده بود با صدای خشن و خشکی گفت:

- این زن بود که ارباب مرا کشت. خدا خواست که با تیر خودش به قتل برسد اگر نه او را با دستان خودم خفه می کرد. جورج لوماکس در حالی که حاج و واج به جسد زن نگاه می کرد، گفت:

- غیر ممکن است، مادمازل برن؟! جسد زن در حالی که دهانش بطور نفرت انگیزی باز بود در میان سالن افتاده بود.

## فصل بیست و ششم

آتونی شروع به صحبت کرد:

- من از اول به او مشکوک شدم برای همین هم برای آشنایی با سابقه او به نزد کتس برتوی رفتم ولی او چنان از اصالت و شرافت پرستار در آن ده سال صحبت کرد که بطور کلی شک من زائل شد خافل از این که ممکن است دزدان پرستار را دزدیده باشند و فردی از همدستان خویش را به عنوان مادمازل برن به قصر چیمنی فرستاده باشند. چون این فکر را نکردم پس به شخص دیگری ظنین شدم آقای هیرام فیش و البته ایشان هم فکر می کرد که من سلطان ویکتور هستم و مرا تا خانه واقع در دوور دنبال کرد و در آنجا بود که با یکدیگر روبرو شدیم و قضایا برای هر دو نفر ما روشن شد. پس دوباره شک من به طرف پرستار برگشت چون مطمئن بودم که سلطان ویکتور در قصر باید همدستی داشته باشد شروع کردم به طبقه بندی آنچه دیده و شنیده و یافته

بودم. اول این که شخص یا اشخاصی می خواستند از آمدن خانم راول به چیمنی جلوگیری به عمل آورند ولی چرا؟ برای این که نمی خواستند خانم راول شخصی را در قصر چیمنی ببیند. ولی او که بود؟ این برمی گردد به زمانی که خانم راول با شوهرشان در هرزوسلاواکی زندگی می کردند. اول فکر کردم شاید شخص شیادی خودش را به جای پرنس میشل درآورده که با آمدن خانم راول به اینجا و دیدن پرنس دروغی هویت واقعی او مشخص می شد ولی بعد از این که خانم راول جسد پرنس را دید و تایید کرد که خود پرنس می باشد دیدم که حدس من اشتباه بوده. پس برای چه می خواستند خانم روال به قصر نیاید. یادم آمدم علیرغم میل دزدان خانم راول به چیمنی آمد و در همان دوران مادمازل برن به بهانه سردرد چند روزی را از اتاقش بیرون نیامد ولی چرا؟ برای این که در آن صورت توسط خانم راول شناسایی می شد. متاسفانه الان خانم راول اینجا نیستند که در شناسائی ایشان به ما کمک کند ولی جناب بارون شاید شما بتواند ما را یاری کنید؟ بارون نزدیک جسد آمد کمی آنرا برانداز کرد ولی نتوانست کسی را به یاد آورد. آنتونی گفت:

- جناب لرد گول این صورت آرایش شده را نخورید بیشتر دقت کنید آیا او را قبلاً ندیده اید؟ آیا او شبیه یک هنرپیشه نیست؟ ناگهان بارون ناله ای از روی تعجب کرد:

- خدای من این غیر ممکن است!!! ولی او کشته شد من خودم شاهد بودم.

- ولی آنچه شما دیدید تنها قطعاتی بودند که شناخته نمی شدند ولی خانم آنزل هنرپیشه یا ملکه هرزوسلاواکی و یا پرستار برن به آمریکا فرار کرد

و مدتها از ترس رفقای پنجه قرمز خود را پنهان داشت. به محض این که سلطان ویکتور چند ماه پیش از زندان آزاد شد این زن به او ملحق شد و تصمیم گرفتن برای یافتن جواهر به چیمنی بیابند این بود که به نام مادمازل برن وارد چیمنی شد و زمانی که در پی جواهر می‌گشت توسط پرنس میشل خافلگیر شد و برای همین هم بود که او را به قتل رساند البته چاره‌ای جز کشتن او نداشت و برای همین هم ششلول را در چمدان ایزاکشتین گذاشت تا رد گم کند و خود او بود که نامه‌ها را در اتاق من گذاشت. لیمون به طرف او رفت و گفت:

- بسیار خوب شما قاتل را پیدا کردید ولی اصلی کاری کجا است، سلطان ویکتور؟ آتونی گفت:

- آقای لیمون متاسفم که این بار هم شما اشتباه کردید من اگر جای شما بودم زیاد اصرار در کشف هویت سلطان ویکتور نمی‌کردم.

- ولی من سلطان ویکتور را می‌خواهم.

- بسیار خوب آقای لیمون او را خواهید گرفت کمی اجازه بدهید. سپس

زنگ خدمتکار را زد و بعد از چند لحظه تراول به داخل آمد. آتونی گفت:

- تراول لطفاً از شخصی که همراه من آمده بود دعوت کنید که به اینجا

بیاید.

- بله آقا. آتونی رو به همه گفت:

- به نظر شما ایشان چه کسی باید باشد؟

- ایزاکشتین با توجه به صحبت‌هایی که قبلاً در دفتر کارش با آتونی کرده

بود گفت:

- بطور حتم این آقا باید پرنس نیکلای هرزوسلاواکی باشد.

- و شما بارون، شما چه فکر می‌کنید؟

- من هم فکر می‌کنم باید پرسش باشند مگر این‌که شما شیادی را بجای او معرفی کنید البته این کار از شما بعید به نظر می‌رسد.

- متشکرم. جناب بارون، از اعتماد شما متشکرم. آتونی نگاهی به همه حاضران انداخت. همه کنجکاو و هیجان زده منتظر ایستاده بودند به جز لیمون که حالتهای عصبی در او دیده می‌شد. صدای پایی به کتابخانه نزدیک می‌شد. در این موقع در باز شد و تراول همراه با مرد کوچک اندامی با ریش بزی در حالی که سرش را باند پیچی کرده بود وارد اتاق شدند. کاملاً شبیه کارآگاه لیمون بود. نفسها در سینه حبس شده بود دو مرد شبیه به هم در اتاق ایستاده بودند.

- مهمانان عزیز از شما اجازه می‌خواهم نماینده حقیقی سازمان امنیت لیمون را معرفی کنم. در این موقع آقای لیمون دروغی با یک خیز به طرف پنجره پرید ولی در میان بازوان مردی که در تراس انتظار او را می‌کشید گرفتار شد. آقای هیرام فیش گفت:

- فکر کردی مثل دفعه اول می‌توانی باز هم فرار کنی آقای ویکتور؟ من برای دستگیری تو راه زیادی را تا اینجا آمده‌ام.

## فصل بیست و هفتم

همه مشتاقانه دور آتونی جمع شده بودند تا چیزهایی را برای آنان توضیح دهد. او گفت:

- دیگر چیز مهمی نیست که برایتان بگویم غیر از این که وقتی من و آقای هیرام فیش همدیگر را در دوور ملاقات کردیم در آنجا با شخص دیگری روبرو شدیم که بعد از تعریف کردن داستانش متوجه شدیم که ماجرا از چه قرار است. دزدان موفق شدند کارآگاه لیمون را بدزدند تا سلطان ویکتور بتواند به نام او وارد قصر شود تا به همدستش مادمازل برن پیوند. از طرفی آقای باتل که به این همکار دروغینش مشکوک شده بود تلگرافی از پاریس تقاضا کرد اثر انگشت و سایر علائم که هویت لیمون را بتواند با آن تایید کرد را برای وی بفرستند. وقتی من از محل کتاب قرمز ریچموند برای حاضرین صحبت می‌کردم لیمون فوری یادداشتی برای مادمازل برن نوشت و محل

جواهر را به وی گفت و از تراول خواست که آن را به او برساند و با متهم کردن من خواست توجه مهمانان را جلب کند و آنها را مدتی در اینجا معطل کند. ولی من بوریس را به منظور مراقبت از کتابخانه گذارده بودم و وقتی او متوجه ورود مادمازل به کتابخانه شد طبق قرارمان بوسیله سوت مرا با خبر کرد. لوماکس گفت:

- ولی کار شما دور از احتیاط بود چون اگر موفق نمی شدید خودتان را به موقع به مادمازل برن دروژی برسانید یا اتفاق غیر مترقبه دیگری می افتاد آنوقت این جواهر گرانبها که ثروت ملی ما محسوب می شود را از دست می دادیم و برای پیدا کردن مجدد آن دچار دردسر می شدیم. آقای فیش گفت:

- نخیر آقای لوماکس آخر اصلاً جواهر در کتابخانه نبود. لوماکس با تعجب پرسید:

- پس چی؟ آتونی جواب داد:

- من برای این که آقای لیمون دروژی خودش را لو بدهد آن داستان ساختگی کتاب ریچموند را از خودم ساختم. من و آقای فیش هم توانستیم که همکاران او را در منزل واقع در دوور دستگیر کنیم و زمانی که آنجا بودیم تلگرافی از سلطان ویکتور رسید که منزل را تخلیه کنید و ما هم به جای همکاران او جواب دادیم که دستور او اطاعت خواهد شد. بنابراین او شکی به دستگیری افرادش نبرد و نقشه همانطور که ما می خواستیم انجام شد. و او خودش را لو داد. لوماکس با هیجان پرسید:

- ولی جواهر...؟ آتونی لبخندی به فیش زد و گفت:

- من و آقای فیش موفق شدیم راز تصویر ریچموند که دور آن رویان قرمز



و صورتی پیچیده شده بود را کشف کنیم. معنی رمز این بود، رز قرمز ریچموند اگر از تراس پائین بروید هفت قدم به چپ سه قدم به راست بردارید در مقابل گل بزرگ و بسیار قشنگی قرار می‌گیرید که به نام ریچموند معروف است. می‌توانید دنبال جواهر زیر بوته رز قرمز بگردید. لوماکس نفسی به راحتی کشید و گفت:

- آقای کید خیلی متشکرم خوشبختانه به همت و سرسختی شما و البته سایر کارآگاهان این معما حل شد و توانستیم این جواهر پردردسر که جزو ثروت ملی محسوب می‌شود را دوباره به موزه برگردانیم. ایزاکشتین رو به آتونی کرد و گفت:

- آقای کید آیا واقعا مرا به اینجا دعوت کرده بودید که نظاره‌گر این مهمانی هیجان انگیز باشم. آتونی لبخندی زد و گفت:

- مسلماً خیر آقای ایزاکشتین چون می‌دانم وقت برای شما که فردی پر مشغله هستید چقدر با ارزش است پس زودتر می‌رویم سر اصل مطلب. همانطور که همه می‌دانند شما دفعه پیش برای امضا کردن قراردادی با پرنس میشل به اینجا آمدید.

- بله همینطور است.

- حالا حاضرید همان وام را به پسر عمویش پرنس نیکلا بدهید؟

- ولی او در کنگو فوت کرده است.

- بله خبردارم چون این کار به میل من انجام شد یعنی من شایعه مرگ او را

پخش کردم. دفعه پیش به شما گفتم حاضر هستم یک نفر پرنس برای شما آماده کنم خوب به نظر شما من چطور هستم؟

- شما؟ من وقتی برای این مسخره‌بازی‌ها ندارم آقای کید از شخصیت

شما این کار بعید است. آتونی زد زیر خنده و گفت:

- ولی من پرنس نیکلا ابلوویچ هستم. معروفیت این اسم برای آن زندگی که من دوست داشتم زیاد بود که بجای دور افتاده رستم و خبر مرگ پرنس را شایعه کردم و به نام آتونی کید دوباره برگشتم. کاپیتان آندرسی از جا بلند شد و گفت:

- آقای کید دقت کنید چه می‌گویید شاید این شوخی باعث دردسر شما شود. آتونی گفت:

- بله می‌دانم جناب کاپیتان. ولی من مدارک لازم برای اثبات حرفم را دارم. بارون چند قدم به آتونی نزدیک شد و گفت:

- حتماً مدارک را خواهیم دید ولی من مطمئنم که شما حقیقت را گفته‌اید. برای این که شباهت زیادی به علیاحضرت مادر تان که انگلیسی بودند دارید و همیشه من عنوان کرده‌ام که در شما خون اشرافیت جریان دارد. آتونی از بارون تشکر کرد و به باتل گفت:

- تصدیق کنید که من در شرایط خاصی قرار گرفته بودم و اگر عنوان می‌کردم چه کسی هستم به راحتی می‌توانستید اینطور نتیجه بگیرید که چون من جانشین پرنس میشل می‌شوم پس قاتل او من هستم چون می‌دانستم باتل به همه چیز مظنون هست و اگر هویت اصلی مرا می‌دانست مرتب از خود می‌پرسید شاید قاتل پرنس میشل من باشم و این باعث ناراحتی او و من می‌شد. باتل گفت:

- من تحت تأثیر نیروی درونی می‌دانستم که شما بی‌گناهیید ولی مطمئن بودم که چیزی را از من پنهان می‌کنید.

- خوشحالم که توانستم با وجود هوشیاری و زیرکی شما رازم را مخفی

نگهدارم. لوماکس گفت:

- ولی این در تاریخ این کشور بی نظیر بوده است آقای بارون آیا شما واقعاً اطمینان دارید که... آتونی سرد و سخت اظهار کرد:

- آقای لوماکس همانطور که گفتم من مدارک لازم را همراه دارم که آن را در اختیار بارون قرار خواهم داد، من هیچ میل ندارم توجه وزارت امور خارجه انگلستان را به خود جلب نمایم. من مدارک را فردا در اختیارتان قرار می‌دهم ولی تا فردا بهتر نیست راجع به شرایط وام صحبت کنیم بارون؟ بارون از جا بلند شد سلام نظامی داد و گفت:

- روزی که شما بر تخت سلطنت هرزوسلاواکی تکیه بزنید یکی از سعادتمندترین روزهای زندگی من خواهد بود. آتونی نزد او رفت بازوی او را گرفت و به آهستگی گفت:

- ولی باید به شما بگویم که من ازدواج کرده‌ام. بارون از تعجب دو قدم از آتونی فاصله گرفت و گفت:

- آه خدای من می‌دانستم هر دفعه چیزی پیش می‌آید. آیا شما با یک زن سیاهپوست افریقایی ازدواج کرده‌اید؟ آتونی شروع کرد به خندیدن و گفت:

- نه بارون عزیز خوشبختانه او یک زن سفید پوست است.

- آه خدا را شکر این قابل تحمل‌تر است چون برای خانواده او می‌شود کاری کرد.

- ولی نیازی به این کارها نیست بارون، چون او خودش از یک خانواده نجیب‌زاده و اشرافی است که نسل او به فاتحان کشور انگلستان می‌رسد. در ضمن چیز دیگری این که او بخوبی کشور هرزوسلاواکی را می‌شناسد. لوماکس ناگهان مانند فتر از جا پرید:

- نکند و برجینی دختر عموی مرا می گوید؟
- بله همینطور است لوماکس عزیز. لردکاترهام با خوشحالی گفت:  
آه، کید عزیز... آه معذرت می خواهم عالیجناب واقماً انتخاب مناسبی  
کردید از صمیم قبل به شما تبریک می گویم او زن دلریا و جذابی است.
- متشکرم جناب لرد. ایزاکشتین گفت:
- بیخشید والاحضرت ممکن است پیرسم این ازدواج چه زمانی انجام  
شد؟
- امروز صبح.

## فصل بیست و هشتم

آتونی به مهمانان نگاهی انداخت و گفت:

- آقایان لطفاً به سالن پذیرایی تشریف ببرید من هم تا چند لحظه دیگر به شما ملحق خواهم شد. وقتی همه حاضران از اتاق خارج شدند آتونی رو به باتل کرد و گفت:

- بامن کاری داشتید جناب کارآگاه؟

- بله عالیجناب فکر می‌کنم زنی که کشته شده است همان ملکه وارگا است؟

- بله باتل ولی دلم می‌خواهد جریان در همین جا مسکوت باقی بماند.

- متوجه هستم عالیجناب ولی شما باید به لوماکس اطمینان کنید مطمئن

باشید بغیر از عده خاصی کسی از این ماجرا با خبر نخواهد شد خصوصاً مردم عادی.

- آیا سؤال دیگری هم هست؟

- اگر دور از ادب نباشد می خواست بپرسم چرا شما نخواستید که هویت

اصلیتان شناسایی شود؟

- برای این که مادرم انگلیسی بود و من هم در انگلستان تربیت شده بودم

و خودم را یک انگلیسی می دانم تا یک هرزوسلاواکی. در ضمن در جوانی

عقاید من بیشتر جنبه سوسیالیستی داشت که اصلاً با سلطنت کردن هیچ جور

در نمی آمد، ایده های مساوات و برابری بین مردم. باتل خیلی با احتیاط

پرسید:

- و حالا؟

- وقتی مسافرت کردم و همه جا را دیدم متوجه شدم چیزی به نام برابری

و مساوات وجود ندارد و اگر وجود دارد بسیار نادر است که آنهم بزودی

دستخوش تحول و دسیسه خواهد شد و تا وقتی انسانها بخواهند به معنای

مساوات و برابری بین انسانها پی ببرند شاید دهها هزار سال طول بکشد.

بنابراین فکر کردم شاید بتوانم بر تخت سلطنتی تا حدودی این فکر را به عمل

نزدیک کرد. باتل با لبخندی گفت:

- امیدوارم که در کارتان موفق شوید و به آنچه می گوئید پایبند باشید. یک

پادشاه صالح و دموکرات.

- ولی فکر نمی کنم بر تخت پادشاهی دوام بیاورم زیرا اصولاً برای این

جور کارهای یکنواخت ساخته نشده ام.

- ولی این وظیفه شما است.

- ولی من شخصاً بخاطر کس دیگری است که پادشاهی را قبول می کنم

بای یک زن در میان است باتل. برای این که او بتواند با یک هم شأن خود

- ازدواج کند. آیا هیچوقت عاشق شده‌اید؟ باتل اگر عاشق می‌بودید...
- معذرت می‌خواهم عالیجناب ولی نوکرتان منتظر شما است گویا با شما کاری دارد.
- آه، بوریس است خدا را شکر که آن زن با گلوله خودش کشته شد اگر نه الان او را به جرم قتل اعدام می‌کردند. چیه بوریس؟
- ارباب در باغ منتظر شما هستند.
- چه کسی؟ و بدون این که منتظر جواب شود بدنبال بوریس راه افتاد. در باغ زیر نور ماه روی نیمکت ویرجینی به همراه شخص دیگری مشغول صحبت بودند.
- آه خدای من جیم تو هستی لعنت بر شیطان جیم ماک گراث اینجا چه می‌کنی؟ جیم و آنتونی همدیگر را در آغوش گرفتند. جیم گفت:
- وقتی نامه‌ها را به تو سپردم چند نفر نزد من آمدند و تهدید کنان نامه‌ها را از من خواستند آن موقع بود که من متوجه شدم چه کار خطرناکی را به تو واگذار کردم وقتی هم دیدم در آنجا معدن طلای خود را پیدا نمی‌کنم این بود که تصمیم گرفتم بدنبال تو بیایم و قبل از این که دیر شود به تو کمک کنم این بود که با کشتی بعدی براه افتادم. ویرجینی گفت:
- واقعاً شما یک جنلزن واقعی هستید آقای ماک گراث نمی‌دانم چطور بابت همه چیز از شما تشکر کنم. ماک گراث به شوخی گفت:
- اگر می‌دانستم با چنین خانم دلربا و دلپذیری روبرو می‌شود هیچوقت این زحمت را به آنتونی نمی‌دادم و خودم این مسافرت خطرناک را به عهده می‌گرفتم. ولی آنتونی فوری به میان حرفش پرید و گفت:
- اتفاقاً به موقع رسیدی چون هنوز کاری برای انجام دادن باقی مانده

است و آن هم رساندن یادداشتهای کنت به دست ناشر است.

- ولی من فکر می‌کردم یادداشتهای از دست تو خارج شده است!

- فکر می‌کنی من اینقدر احمق هستم که نامه‌ها را بدون اطمینان به کسی

واگذار کنم. وقتی در هتل آن تلفن کذایی برای بردن یادداشتهای به من شد و

قرار ملاقاتمان را باهم گذاشتیم من مجدداً به آن جا زنگ زدم و متوجه شدم

که تلفن اولی از طرف آنها نبوده این بود که سرقرار حاضر شدم ولی بسته‌ای

بدلی درست کردم و آن را به جای یادداشتهای به آنها دادم.

- آفرین دوست عزیزم. ویرجینی گفت:

- آیا می‌خواهی واقعاً این یادداشتهای را به دست ناشر بدهی؟

- نگران نباش عزیزم من تمام این خاطرات را خوانده‌ام و هیچ چیزی

خلاف نزاکت و مطالبی که بخواهد رسوایی بیار بیار در آن ندیدم تنها

خاطرات کسالت آوری است که بعضی از حقایق سیاسی در آن اشاره شده

است. من با ناشر تماس گرفته‌ام و قرار است آن را نیمه شب به او تحویل دهم

جیمی عزیز هزار لیر منتظر تو است. جیمی بلند شد که برود آنتونی گفت:

- صبر کن جیمی ... آنگاه رو به ویرجینی کرد و گفت، عزیزم من هنوز

چیزی را به شما نگفتم. ویرجینی گفت:

- اگر می‌خواهی راجع به معشوقه‌هایت صحبت کنی باید بگویم برای من

آنچه در زندگی سابق تو بوده است مهم نیست.

- نه، نه راجع به زنها نیست، البته بعداً جیمی به شما خواهد گفت آخرین

بار مرا با چند زن دیده است. جیمی خندید و گفت:

- بله کوچکترین آنها چهل و پنج ساله بود.

- متشکرم جیمی. ولی من اسم حقیقی خودم را به شما نگفتم ویرجینی.



- نام حقیقی شما فکر نمی‌کنم در زندگی مان تأثیری داشته باشد.  
 - اسم حقیقی من پرنس میشل ابلویچ است. یعنی من شاه و شما ملکه هرزوسلاواکی هستید.

- آه خدای من عجب خبر غافلگیرکننده‌ای ولی حالا باید چکار کرد؟  
 - هیچ، ما به هرزوسلاواکی خواهیم رفت و به عنوان شاه و ملکه بر تخت می‌نشینیم ولی خوشبختانه طبق سابقه‌ای که پادشاهان در این کشور دارند حکومت آنها بیش از سه تا چهار سال دوام نمی‌آورد. حالا شما باز زندگی بعد از آن چهار سال راضی هستید؟

- آه آتونی، این زندگی مورد علاقه من است. بعد از رفتن جیم ماک گراث آتونی گفت:

- آخر از دست او هم راحت شدیم بعد از ازدواجمان این اولین بار است که توانستیم باهم تنها باشیم. فکر نمی‌کنم فرصت زیادی برای تنها ماندن داشته باشیم. ما برای ساختن کشور هرزوسلاواکی بسیار کار داریم. ولی گمان نکنم یک پادشاه بدربخوری بشوم چون در این صورت الان باید با بارون و ایزاکشیتن در مورد مسائل سیاسی و نفت مذاکره می‌کردم هر دو زدند زیر خنده....



## فصل بیست و نهم

ساعت یازده صبح در چیمنی با نظارت رئیس پلیس جایی که رز ریچموند قرار داشت را می‌کنند و بقیه اطراف آن ایستاده بودند درست مانند مراسم بخاک سپاری کسی. جورج لوماکس مانند وارث، باتل در حکم گورکن و لردکاترها هم مانند یک انگلیسی محترم در کنار گور مؤدبانه ایستاده بودند. بعد از این‌که گودال به اندازه کافی حفر شد آقای هیرام فیش زانو زد و دستش را میان حفره کرد و کیسه پارچه‌ای را از داخل آن بیرون کشد و به باتل داد. و او هم متعاقباً آنرا به لوماکس داد. لوماکس با دقت بسته را باز کرد، از درون آن جواهر درشت و براقی را خارج کرد. همه با علاقه به آن نگاه می‌کردند. لوماکس سریع آن را دوباره در پنبه گذاشت و داخل کیسه کرد شاید می‌ترسید باردیگر ربهوده شود. واقعاً که لحظه با شکوهی برای او بود. لردکاترها بعد از این‌که لوماکس جواهر را از منزلش تحویل داد فوری خودش را به دخترش که

در کنار بیل اروس لایت نشسته بود و آن دیگری به او ابراز عشق می کرد  
رساند و گفت:

- دخترم هر چه زودتر مرا بی درنگ به شهر ببرید می خواهم از کشور  
خارج شوم همین امروز.

- اما پدر...

- اما در کار نیست جورج لوماکس امروز صبح به من گفت می خواهد در  
باره موضوعی مهم با من تبادل نظر نماید. وی برای من تشریح کرد که به  
زودی در "کینگ تی مبوکتو" پادشاه تی مبوکتو (King Timbuctoo) به لندن  
می آید. من نمی خواهم این امر موجب برهم خوردن برنامه تعطیلاتم بشود،  
اگر پنجاه نفر هم اصرار ورزند فایده ای ندارد من سر حرف خودم هستم. اگر  
فکر می کنید این محل برای ملت مفید است، آن را خریداری کنید در غیر این  
صورت من آن را به سندیکایی خواهم فروخت تا از آن هتل مجلی بسازند.  
شیفت برسید:

- خب، دوست عزیزمان کجا تشریف دارند؟ لرد در حالی که نگاهی به  
ساعت خود انداخت اظهار داشت:

- فعلاً در همین لحظه در حال سخنرانی در باره امپراتوری بریتانیا است.  
شاید حداقل یک ربع این سخنرانی طول انجامد. پانزده دقیقه بعد لوماکس  
کلماتش را این گونه به پایان برد.

تصویر دیگر. آقای بیل اورسلی تلفناً برای مراسم دعوت نشده؟

- خیر واقعاً، منظورم ... می خواهم بگویم خیلی عیوس و ف نباش...  
خب، امشب شما را به هر حال صبر می کند؟...

- خیر. می خواهم حواسم جای دیگری جمع باشد... می گویم "دولی"

(Dilly) خوب می دانی مقصودم چیست... می دانی من به هیچکس جز تو فکر نکرده‌ام... بله، الو به نمایش خواهم آمد. "ویز" (Wheeze) پیر چطور است... در اینجا صحبت جورج به پایان رسید:

اتحاد و وصلت بین یکی از نسل‌های ابلوویچ و بانوی عالی مقام از نسل فاتحان و افتخارآفرینان، وصلتی است پرشگون و نعمت که بر استحکام و قدرت ما می‌افزاید.

لازم می‌دانم از لردکاترهام میزبان عالی مقام که در نهایت محبت قصر باشکوهشان را در اختیارمان نهادند تا در آن مراسم را انجام دهیم سپاسگزاری کنم، اتحاد دو ملت مبارک باد....





## بیوگرافی آگاتا کریستی

در صحت از آثار آگاتا کریستی باید واژه‌های «در جزیره بیاتوی» را به کنار گرفت که آثارش به ۱۰۳ زبان دنیا ترجمه شده است. تعداد دقیق کتابهای که از وی در کتابخانه‌ها و در منازل طرفداران وی سر به آرزوی می‌خورند دقیقاً معلوم نیست. یکی از موسسه‌های پژوهشی حداقل کتابهای وی را بالغ بر چهار صد میلیون (۴۰۰/۰۰۰/۰۰۰) جلد بر آورد کرده که به یقین بیش از این است.

آگاتا کریستی در سن ۲۴ سالگی یکی از زیباترین کتابهای خود را تحت عنوان «قتل در قطار سریع‌السیر شرق» که فیلم آن یکی از بهترین فیلم‌های جهان‌شهرین فیلم‌های پلیسی جهان سینما می‌باشد به بازار عرضه کرد. او در کتاب «قتل در قطار سریع‌السیر شرق» همزمان با همین کتاب «قتل در خانه قدیم» علاقه‌مندان می‌گرداند.